



دروغ دوست داشتنی

به قلم: norbert



به قلم: norbert

دروغ دوست داشتنی



jafa-h.mihanblog.com



دروغ دوست داشتنی

نگین کاربرنودهشتیا

این داستان براساس واقعیت است

مقدمه:

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق يك جوشش کور است و پیوندي از سرنابینایی.

اما دوست داشتن پیوندي خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال.

عشق باشناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصل ها و عبور سال ها بآن اثر می گذارد اما دوست داشتن

در و رای سن و زمان و مزاج زندگی می کند.

عشق در هر رنگی و سطحی با زیبایی محسوس با نهان یا آشکار رابطه دارد اما دوست داشتن چنان

در روح غرق است که زیبایی های روح را به گونه ای دیگری ببیند.

عشق طوفانی و متلاطم است اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

دکتر علی شریعتی

فصل اول

«شروعی دوباره»

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، بعد از کلی جست و جو زیر بالش پیداش کردم و جواب دادم:

-الو

-الو الو

-مگه لالی؟

-برهرچی مردم آزاره لعنت!

گوشی رو پرت کردم و دوباره خوابیدم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره زنگ زد.

تا اوادم جواب بدم یادم افتاد که شب قبل گوشی رو کوک کرده بودم، به حواس پرتی خودم خندیدم و زنگ هشدار رو خاموش کردم و دوباره خوابیدم که سروصدای مامان بلند شد:

-ندا ندا

-ندا بیداری؟ پاشو دیگه!

-مامان خوابم میاد بذار بخوابم.

-چی چی رو بخوابم پاشو ببینم مگه نمیخوای بری مدرسه؟

-آخه کی تابستون رفته مدرسه که من دومیش باشم؟!!

مامان اومد تو اتاق و پتو رو از روم کشید و گفت:

-تابستون چیه؟ حالت خوبه؟ مته اینکه خیلی تو این مدت بهت خوش گذشته؟! -

..... -

-پاشو اول مهره! مگه دیروز با دوستات قرار نداشتی؟ ببینم میتونی این سال آخری منو دق بدی؟

تا اینو گفت همچین از جام پریدم که سرم محکم خورد به طبقه دوم تخت و ستاره و پروانه ها شروع کردن دورش چرخیدن!!

تو گیرودار سردردم بودم که یه چیزی زارت خورد وسط صورتم که فکر کنم دماغم شکست!

همینطور که دماغم رو گرفته بودم نگاه کردم ببینم چی بود که لنگ مبارک خواهر گرام رو دیدم که از تخت آویزون شده بود!

-بمیری نسرين.....آی

-آخه دختره ی احمق این چه طرزه پایین اومدنه؟ دماغم داغون شد!

-حقته! تا تو باشی شبا منو نترسونی.

-حرف نزن تو خیلی بچه ننه ای که تا یه چیزی بهت میگن زود شلواریت رو خیس میکنی!

-هرچی هستم به خودم مربوطه!

دیدم بحث باهانش فایده نداره واسه همین بی خیالش شدم و رفتم دست و صورتم رو بشورم. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم باورم نمیشد که امسال سال آخره و باید کنکور بدم تو دلم گفتم: ای خدا میشه تو یه دشته خوب و دانشگاه دولتی قبول بشم؟

سریع حاضر شدم و بعد از خوردن چندلقمه صبحانه راه افتادم. خب همینطور که به سمت مدرسه پیش می ریم خودم رو براتون معرفی میکنم:

من ندا 18 ساله بچه اول یه خانواده 4 نفره که البته 7 سالی هست که شدیم سه نفره چون بابام سریه قضیه بیخود که من از آخرم نفهمیدم مشکل اصلی کجا بود، 7 سال پیش ما رو ول کرد به امون خدا و رفت پی زندگی خودش و راهش رو از ماجدا کرد. درست 7 ساله که ما از نعمت پدر محرومیم، 7 ساله که پدر برامون معنی نداره، 7 ساله که حسرت گفتن کلمه بابا تو دلمون مونده اما چه فایده!!!
بیخیال داشتم میگفتم:

امسال پیش دانشگاهی هستم و به قول معروف سال سرنوشت سازم از همین الان که دارم باهاتون صحبت می کنم شروع شده.

یه دختر شوخ و خجالتی و کمی شر!!

پوستم سفیده و صورتم کشیده و چشمای قهوه ای سوخته و موهای خرمایی لخت تا کمرم. در کل میتونم بگم نه خیلی خوشگلم مته پری ونه خیلی زشتم مته فیونا(شرك!)

یه ادم کاملاً معمولی.

بالاخره رسیدم مدرسه، مدرسه ای که 3 سال از بهترین سال های عمرم رو اونجا گذرونده بودم. هنوز چند قدمی برداشته بودم که ازدور حمیده رو دیدم، دستاشو از هم باز کرده بود و داشت با سرعت به طرفم می دوید.

-یا خدا! همینو فقط کم داشتم تا روزم کامل بشه!

همینطور که داشتم از خدا امدادهای غیبی طلب می کردم یکدفعه حمیده مثله گلوریا تو ماداگاسکار هم چین پرید روم که بازمین یکی شدم و استخونام خورد شد! هی بغلم میکرد و میگفت دلم برات تنگ شده.(بابا دلتنگی هم حدی داره)
منم که زیرهیکل ماشا... هرکول ایشون داشتم له له میزدم چشمامو بستم و بلند گفتم:

-خدایا منو اینجوری نکش..... من نمی خوام بمیرم..... هنوز آرزو دارم....میخوام برم دانشگاه...بعد برم سرکار....بعد ازدواج کنم.....بعد بچه دار شم.....بچه هام بزرگ شن..برن دانشگاه.... ازدواج کنن....

ناگهان صدای سمیرا رو شنیدم که گفت:

-بسه دیگه بابا! یکی جلو اونو بگیره و گرنه تا صبح شجرنامه زندگی آیندشو میگه!

یکی از چشمامو باز کردم دیدم همه بچه ها دورم ایستادن و با چشماي گشاد شده شون دارن نگام مي کنن. زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-چیه آدم ندیدید؟

سمیرا:

-به دیوونگی تو نه!

با این حرف سمیرا بچه ها زدن زیر خنده. زهرا اومد کمکم کرد از روی زمین بلند شم.

رفتم سمت بچه ها طفلکی ها فکر کردن میخوام بزنمشون چون نصفه شون فرار کردم ولی وقتی دیدن من دارم با بچه ها سلام و احوال پرسى میکنم برگشتن.

داشتم با سمیرا صحبت میکردم که برویچ f8 اومدن (8 friends) اومدن . (ما 8 نفریم که از اول دبیرستان با هم بودیم و به خاطر همین اسم گروهمون شد f8 ولی دو ساله کمترهمدیگه رو می بینیم چون رشته هامون با هم فرق داره. من و سمیرا انسانی میخونیم بقیه تجربی)

اینقدر دلم واسشون تنگ شده بود که سمیرارو ول کردم . رفتم سمتشون.

تک تک در آغوششون گرفتم. واقعا هیچی دوستی های دبیرستان نمیشه. سمیرا جفت پا پرید تو حرفم و گفت:

-بله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

رویا:

-چیه حسودیت میشه؟

-کی من عمرا؟

مهتا:

-تو گفتم و ما باور کردیم!

بهاره:

-سوز به دلت چغك! (اصطلاحی رایج بین ما)

-خیله خب بابا اصلا آره حسودیم شد. حالا چه خبراز تابستون؟

درباره تعطیلات حرف زدیم و خبرها رو به همدیگه دادیم. خبرجدید این بود که رها نامزد کرده بود. تا اینو گفت ما پریدیم سرش که چرا زودترنگفتی؟

اونم گفت شرایط نداشته. خلاصه قرار شد یه شیرینی تپل ازش بگیریم.

بعد از اجرای مراسم همیشگی اول سال توسط مدیر ومعاونان به سمت کلاس ها رفتیم.

زنگ اول دبیر نداشتیم بخاطر همین بچه ها ازخاطرات تابستان تعریف می کردند. اول سمیرا شروع کرد.

بذارید یک کم از خصوصیاتش بگم (یه دختر تپل و کمی سبزه با ابروهای به قول معروف پاچه بزی و سیبیل هایی زده که باعث شهرتش شده بود ، زود جوش و به شدت جوگیر)

-تابستون گل و شیرینی بود که از در ودیوار خونه می بارید!

-چرا؟؟؟

-شاید باورتون نشه توی هر هفته 3 تا خواستگار داشتم.

همه فک هامون باز مونده بود.

-حقی بدو خاک انداز بیارا!!

-برای چی میخوای؟؟

-میخوام فک اینا رو از روی زمین جمع کنم.

همه برگشتیم و به همدیگر نگاه کردیم واز دیدن خودمون با دهان های باز زدیم زیر خنده.

-از ظاهرهت میشد حدس زد چیز نا معلومی نبود!

-منظور؟

-آخه با اون سمیرای پارسال فرق کردی!

-وا! چه فرقی؟

-چیز مهمی نیست فقط شیرینی ها بهت ساخته چون به هرکول گفتم زکی!
با این حرف ملیحه بحث سر چاقی و لاغری بالا گرفت (مادختره هم که رو هیکلمون حساس)

زهرا: آدم باکی هیکلش متناسب باشه تا خواستگار رغبت کنه بهش نگاه کنه.

حمیده: هرکی مارو بخواد همینجور که هستیم میخواد.

عاطفه: ایول حمیده جونى. ولى شاعر میگه:

«مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید شوهرخوب مگر گیر کسی می آید»

حمیده: اگه فقط به خوشگل و خوش تیپی بخوان نگاه کنن که هممون باید ترشی بندازیم.

من: بچه ها بسه دیگه زشته .مگه شما ها مونده شوهرید؟

ملیحه: پ ن پ

زهرا: ملیحه جون تو غصه نخور من خودم یکدونه خوبشو برات سراغ دارم.

ملیحه که با این حرف انگار دنیا رو بهش دادن ذوق کرد و گفت:

خب خب میگفتی

زهرا: اسمش طالبه! خوش تیپ ، پولدار، همه چی داره فقط تنها چیزی که نداره قیافه اس که اونم زیاد مهم نیست.یه چیز دیگه هم که هست از نظر ملیت تو ذوق می زنه ولی تو نگران نباش افغانستان کشور دوست و همسایمونه.

ملیحه: تو اونو نگهدار واسه خودت لازمت میشه.

مرضیه که تا اون موقع ساکت بودپرید وسط و گفت:

زندگی باتو چقدر قشنگه

همه گفتیم:

خوب من!

ملیحه که دیگه از دست ما کفری شده بود رفت بیرون و در را محکم بست.
زهرا: ولش کنید، دو دقیقه دیگه برمی گرده. کجا بودیم؟ آها شوهر!!

زنگ آخر با سمیرا رفتیم سمت سرویس ها.

-امسال سرویستون همون پارسالیه؟

-آره

-خوش به حالت منه بدبخت که هر سال باید یکی رو تحمل کنم.

-تورو خدا ! تو اونا رو تحمل می کنی یا اونا تو رو؟

-داشتیم ندا خانوم؟

-حرف حقه عزیزم. همیشه هم میگن تلخه.

به سرویسم خانوم سمیعی رسیدم و گفتم:

-سلام عرض شد مادمازل. امسالم بیخ ریش خودتون بندم دیگه نه؟

آنا که جلو نشست به سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

-تو همیشه مزاحم هستی کاریت نمیشه کرد.

سوار ماشین شدم

-یکی طلبت!

آنا یکی از دوستان صمیمی من بود که از راهنمایی با هم بودیم حتی تو سرویس. کلا خیلی با هم جور بودیم. تنها کسی که منو درک می کرد و توسختی ها و مشکلات بهم کمک میکرد آنا بود.

تو ماشین کلی چرت و پرت گفتیم و برای کارهای خلافی که میخواستیم انجام بدیم برنامه ریزی کردیم.

کارهایی از سی دی و فلش گرفته تا گوشی و mp3 و mp4 و....

مامان:سلام مدرسه خوب بود؟

-سلام مته همیشه

-شیطونی که نکردید؟بین ندا من حوصله ندارم امسال هی پیام مدرسه تو واسه تعهد.

-اونم به موقعش بذار یکم از سال بگذره در خدمتون هستیم.

-امان از دست شماها!

ناهار خوردم و هندزفری را گذاشتم تو گوشم و رو تخت دراز کشیدم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که به خواب شیرینی فرو رفتم.

فصل دوم

«دیدار آشنا»

یک هفته از شروع مدارس می گذشت و درس ها روی روال عادی افتاده بودند.تو کلاس نشسته بودم و در عالم دیگه ای سیر می کردم که سمیرا وارد کلاس شد و گفت:

- - مگه الیاس مُرده که کشتی های تو غرق شده؟

یهو برگشتم نگاهش کردم که از ترس نزدیک بود خودشو خیس کنه.به تته پته افتاد:

- -چی ..زه من...ظ.وری نداشتم.

- -دفعه ی آخرت باشه از این حرف ها میزنی.فهمیدی؟

- -بگم غلط کردم خوبه؟حالا میشه بگی چرا تو خودتی؟

- -امروز 5شنبه است!

- -خب. اینکه چیز تازه ای نیست.

- باز خنگ بازی درآوردی که!

- آهان! یادم اومد امشب شب دیدار است؟

- متاسفانه آره

- تو که باید خوشحال باشی میخوای عشقت رو ببینی.

- میدونی چیه سمیرا؟ خوش حالم خیلی هم خوش حالم. 5شنبه ها یکی از بهترین روزهای زندگی منه، کل هفته رو می گذرونم تا 5شنبه بیاد ولی تا می بینمش انگار تمام خوش حالیم فروکش می کنه، کارهام دست خودم نیست، چشم هام همش دنبالشه و تمام کارهایش رو زیر نظر میگیره، قلبم تند میزنه جوریه که فکر می کنم الانه که از تو سینه ام بزنه بیرون. وقتایی که باهاش حرف میزنم صدای ضربان قلبمو می شنوم، تودلم خدا خدا می کنم صحبت هامون طول بکشه و هیچ وقت تموم نشه، همش میشینم واسه خودم تحلیل میکنم که این رفتارش یعنی چی؟ بااین حرکتش میخواست چیزی رو بهم بگه؟ این کار رو کرد که بگه اونم منو دوست داره!

- خب خره اینا همش نشانه ی عشقه دیگه!! صداربهدت گفتم برو بهش بگو خودت رو ازاین عذاب نجات بده!

- نمی تونم پس غرورم چی میشه؟ منم دوست دارم مثله خیلی های دیگه طرف مقابلم بهم ابراز علاقه کنه. دلم میخواد اول اون پیش قدم بشه.

«من آن گلبرگ مغرورم که می میرم زبی آبی ولی به ذلت و خواری پی شبنم نمی گردم»

- تو مطمئنی اون دوستت داره؟

- نه

- میگم دیوونه ای میگی نه!!

- - سمیر حوصله بحث کردن ندارم میخوای کل کل کنی برو یکی دیگه پیدا کن .
-ببین شاید اصلا الیاس تو رو دوست نداشته باشه.نه دوست که داره ولی نه به
عنوان عشق زندگیش به عنوان یک دخترخاله یا حتی یک خواهر، تو خیلی خودت رو
درگیر این موضوع کردی.من دارم بهت میگم شاید توی این راه ضربه سختی
بخوری،بهنتره فراموشش کنی.

- -نمیشه شدنی نیست،6سال زمان کمی نیست،من از وقتی خودمو شناختم
دوستش داشتم.6 ساله که این عشق تو وجود من شکل گرفته و هرسال هم
بیشتر توی دلم ریشه می کنه. پس یک راه حلی بگو که شدنی باشه چون من
حتی اگه بمیرم فراموشش نمی کنم .

- -راه حلم رو اول گفتم

- -چی؟

- -اینکه بری صاف و پوست کنده بهش بگی.آقا یا میگه آره و همه چی به خیر و
خوشی تموم میشه و ماهم یه شیرینی می خوریم یا میگه نه و تورو به خیر و مارو
به سلامت !

- -بمیری تو که فقط فکرشکمتی !

- -ندا بازم دارم بهت میگم سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری نه از روی احساس .

همونجا فاطمه پرید تو کلاس و گفت :

-بچه ها بشینید موحی اومد!

بچه ها هم که از ترس داشتن سگته می کردن سریع پریدن سرجاهاشون و منظم و مرتب نشستن. بعد از چند لحظه قامت دبیر عزیزمون (من چی دارم میگم مگه اون قامت داره. کوتوله!) بله هیکل خرس مانندشون در چهارچوب در نمایان شد (با اون مانتو و شلوار قهوه ای واقعا به خرس شباهت داشت).

با قدم هایی استوار داشت به سمت میز می رفت که یهو به لنگش رفت هوا و به چرخ تو منظومه شمسی زد و با کمربخش زمین شد. ما رو میگی نمی دونستیم بخندیم، گریه کنیم، بریم کمک!

حمیده که با اون عظمتش رفته بود زیرمیز از خنده داشت ریسه می رفت. سمیرا سرش رو از پنجره کرده بود بیرون به هوای دید زدن حیاط داشت می خندید. زهرا هم که کتاب رو جلوسورتش باز کرده بود تا خندیدنش معلوم نشه. حالا وسط این معرکه هیچ کسی پیدا نمی شد بره کمک اون بنده خدا از روی زمین بلند شه.

بالاخره بعد از کلی جون کندن خودش با همت و تلاش زیاد بلند شد و لنگان لنگان رفت پشت میز نشست. (البته ناگفته نماند که دو تا نگاه ناجور بهمون انداخت که یعنی همتون رو مردود میکنم)

بگذارید قضیه موجی بودنش براتون بگم. بچه ها این لقب رو بهش دادن و گرنه فامیل اصلیش قاسمیه.

پارسال تو کلاس داشتیم درس رو پیش مطالعه می کردیم که گفت من میرم تا دفتر و برمی گردم سروصدا نکنید تا پیام. اون رفت و ماهم به درس خوندنمون رسیدیم ضمنا هیچ کس هم از جاش تکون نخورد. یکدفعه اومد توی کلاس و با عصبانیت گفت:

- - مرگه من نگفتم سروصدا نکنید؟ چرا یکتون تو راهرو داشت می دوید؟

همه با تعجب زل زده بودیم بهش.

- - مگه باشما نیستم؟

من زودتر از همه به خودم اومدم و گفتم:

- - خانم هیچکی از کلاس بیرون نیومد. همه داشتیم درس رو میخوندیم اشتباه می کنید.

- یعنی چی؟ من خودم دیدم

- ولی ما از کلاس خارج نشدیم. ضمناً بچه های ما که دیوونه نیستن بیان تو سالن جفتک بزنن.

با حرف من بچه ها زدن زیر خنده. خود قاسمی هم خنده اش گرفته بود ولی رو نمی کرد. آخر ساعت هم بعد از اینکه درس داد زنگ خورد. موقع بیرون رفتنش دوباره گفت: « ولی من مطمئنم یکی بیرون بود» و رفت.

تمام روز این موضوع سوژه مدرسه شده بود و دهن به دهن می گشت. یادمه یک روز دیر اومد سر کلاس ازش پرسیدیم گفت :

- تو حموم بودم آبگرمکن ترکید.

آخ نمی دونید چقدر ما خندیدیم. مرضیه که از شدت خنده وسط کلاس پخش شده بود. (شما تصور کنید تو حمام باشید آبگرمکن بترکه با سروصورت کفی اگه یه صابونم زیر پاتون باشه و با صدای ترکیدن آبگرمکن بپرید روش چی میشه!)

بعد از تعطیلی مدرسه داشتم به سمت سرویس ها می رفتم که بچه ها جلومو گرفتن و یه صدا خوندن:

امشب چه شبی است شب مراد است امشب

دوماد و ببین در حجله خواب است امشب (خاک بوسرشون کنن یه ذره عفت و حیا ندارن)

سمیرا: خوش بگذره عشقم

زهرا: بهش کم محلی کن. اگه اذیتت کرد سرشو بکوبون به طاق.

عاطفه: « فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش»

من: خيله خب بابا از پیشنهادات تاثیر گذارتون ممنونم. تا شنبه بای بای

شب اول از همه رفتم یه دوش گرفتم و کت قرمز خوشگلم رو پوشیدم با شوار جین مشکی یه آرایش ملایم هم کردم و یه شال سفید که توش طرح های قرمز محوی داشت رو هم سرم کردم. پسرکش شده بودم شدید.

سرساعت 8 رسیدیم خونه مامان جونم. فقط 2 تا از خاله هام (انسی و الهه) و دایی رسولم اومده بودن. با همه روبوسی کردم و رفتم کمک مامانی که داشت سالاد درست میکرد.

- - سلام مامانی

- - سلام به روی ماهت

- - کمک نمیخواین؟

- - نیکی و پرسش؟

مخلفات سالاد رو ازش گرفتم و دو تا جاقو برداشتم رفتم سمت مهلا جون (زن دایی)

- - میگن آدم بیکار فکرش به جاهای بد بد میره، برو کار می کن مگو چیست کار!

- - حالا چیست کار؟

- - یک سالاد ناقابل

با کمک همدیگه سالاد رو تموم کردیم. سالاد شیرازی درست کردیم با کلی سس.

داشتم دست هامو خشک می کردم که صدای خاله زهره رو شنیدم. سریع دویدم بیرون و باهاش احوال پرسیدم تو ی دلم غوغایی به پا بود چشمم به در بود تا الیاس بیاد تو.

سارا ، ادريس، زنش مژگان، شوهرخاله ام همه اومدن اما از آقا خبری نبود.

خاله انسی: پس الیاس کو؟

وای با این حرف خاله انگار دنیا رو بهم دادن منتظر شنیدن جواب بودم که الیاس پرید تو خونه و گفت:

- - من همین جام کی دنبال من می گشت؟

تمام مدتی که داشت این حرف رو میزد ب من نگاه میکرد. بایه لبخند پسرکش رفتم استقبالش:

- سلام آقاهه

- سلام شما؟

- حالا دیگه مارو بجا نمی یارید؟

- تاوقتی من آقاهه باشم شما رو نمی شناسم

- کلمه به این خوبی خیلی هم بهت میاد

- فامیل به این خوبی دارم نیاز به صحبت با غریبه ندارم.

- الیاس میام میزمنت ها

- آهان این شد یه چیزی سلام ندا خانوم خوبی؟ روزگار بروفق مراده؟

- یه وقت از زبون کم نیاری؟

- دیگ به دیگ میگه ته دیگت سوخت. راستی گفتم ته دیگ تو که اینقدر خانومی و باکمالات زود بگو شام امشب چیه؟

- الان اینارو گفتمی منو خرکنی؟

- دورازجون خر

- اصلا منو بگو دارم باتو صحبت میکنم

راهم رو کج کردم و رفتم سمت علی و امیر(پسرهای خاله الهه) که دیدم الیاس پشت سرم اومد.

- بابا شوخی کردم چرا به دل می گیری؟

- جوابشو ندادم

- ندا به خدا قصد بدی نداشتم ببخشید

خوشم می اومد منت کشی هم میکرد.

- این دفعه رو می بخشم ولی دیگه تکرار نشه

- باشه حالا غذا چیه؟ ته دیگ داره؟

- ای بابا جلوی شکم شما مردها رو همیشه گرفت!

- کی میگه همیشه بیا

دوتا دستش رو گذاشت روی شکمش و جوری گرفتش که انگار مجرم گرفته. خندیدم و گفتم:

- تو آدم نهی شی؟

با انگشتش سرش رو خاروند و گفت:

- فکر نکنم

- از دست تو. شام ماکارونیه ته دیگش هم سیب زمینی. امر دیگه ای نیست؟

- آخ جون یادت باشه ماموریتت رو خوب انجام بدی؟

- و اگه انجام ندم؟

- با من طرفی!

- بروکنار بذار باد بیاد

ازکنارش رد شدم و وارد آشپزخانه شدم که صدام زد:

- راستی ندا

- بله

- رنگ کتت خیلی قشنگه

اینو گفت و غیب شد. با صدای مامان که واسه پذیرایی صدام میزد به خودم اومدم.

رفتم تو پذیرایی تازه به لباس های الیاس دقت کردم. یه شلوار جین مشکی با یه بلوز آستین بلند قرمز که کمی به زرشکی می زد پوشیده بود. یقه هفتی بود واسه همین زیرش یه پیراهن تقریبا گل بهی پوشیده بود یقشو هم داده بود رو بلوزش. وای چه جیگری شده بود.

تازه فهمیدم که چرا اون حرف رو زد آخه رنگ لباسش با من ست بود.

تو حال و هوای دید زدنش بودم که یهو سرش را آورد بالا و غافلگیرم کرد. منم سریع واسه اهنکه ضایع نشم مشغول صحبت با سارا (خواهرش) شدم ولی فکر کنم دیر شده بود چون مچمو موقع دید زدنش گرفتم.

فصل سوم

«راز نگاه»

کنار علی و امیرنشسته بودم و داشتیم درباره ی درس و مدرسه صحبت می کردیم که سارا اومد و گفت:

-بچه ها میان پاستور؟

همه: بله

بازی شروع شد و یارکشی کردیم. من و علی باهم و سارا و امیر باهم

اگه بخوام کمی بیشتر با بچه ها آشناون کنم باید بگم علی دوم دبیرستان و سارا و امیر اول دبیرستان

توی تمام نوه های مامان جونم فقط من بودم که هم سن و سال نداشتم. یا باید با کوچکترها می گشتم یا با بزرگترها!!

2 دور اول بازی رو اونا بردند. علی هم یه چشمک به من زدو کارهای خبیثانه اش رو شروع کرد.

ورق های بزرگ مثل (شاه و تک) رو جوری که بقیه نفهمن زیر پاش می گذاشت و آخرای بازی می انداخت وسط و بازی به نفع ما تموم می شد. اینقدر این حرکت رو انجام دادیم تا درنهایت ما بردیم.

میخواستیم یه دور دیگه هم بازی کنیم که صدای خاله رو شنیدیم:

-بیاین سفره بندازید.

امیر: علی با تو بود پاشو!

علی: سارا صدات زدن برو زشته

سارا: ندا تو که از همه بزرگتری باید این کارهارو انجام بدی بدو که دیرشد.

من: چقدر شماها پرو اید پاشید خودتون رو جمع کنید.

گوش همشونو گرفتم و مجبورشون کردم برن آشپزخونه. خودم ایستاده بودم و داشتم نگاهشون مي کردم که یکدفعه يه چیزی خورد تو سرم برگشتم دیدم آقا الیاس با سفره کنار دستم ایستادن.

-احمق دیوونه این طرز اعلام وجوده؟

-دیدم بدجوري تو فکري گفتم از اون حال و هوا درت بیارم.

-خب چیکار داشتی؟

سفره رو به طرفم گرفت و گفت:

-دستت رو مي بوسه

-پس هیكل گنده كردي واسه چي؟ خودت بنداز!

-عقل كل اگه تنهائي مي تونستم که مي انداختم

-مگه ميخواي کوه بکني که تنهائي نمي توني؟

-خانوم پرفسور يه سرش رو شما مي گيريد و يه سرش رو من باهم پهنش مي کنيم.

من چقدر خرگم خب طفلك راست مي گفت ديگه تنهائي که نمي تونست سفره به اون عظمت رو براي قوم تاتار بندازه.

-بده ببينم

يه سر سفره رو ازش گرفتم و باهم پهنش کرديم. وسايل غذا رو خيلي با سليقه چيديم و منتظر غذا شديم.

دیدم الیاس پاشد که بره تو آشپزخونه مي دونستم ميخواه چیکار کنه. براي همين زودتر از اون خودمو به آشپزخونه رسوندم.

-ندا برو کنار

-شرمنده ورود آقایان ته ديگ خور ممنوع

-يعني چي؟ مگه ما باهم قرار نداشتيم؟

-من که چیزی یادم نمیاد

-خواهش می کنم

-اصلا راه نداره

دیگه اصرار نکرد و رفت. موقع کشیدن ته دیگ شد که دیدم با يك بشقاب پشت اُپن ایستاده بود و داشت معصومانه مثله گربه شرك نگاه می کرد. دلم براش سوخت(به جون خودم من اونقدر ها هم سنگدل نیستم)

رفتم بشقاب رو ازش گرفتم و اول چند تا تکه ته دیگ گذاشتم بعد هم روش ماکارونی کشیدم. این تکنیک همیشه گیمون بود. واسه اینکه کسی نفهمه ته دیگ هارو زیر غذا پنهان می کردیم بعد وسط های صرف غذا که کسی حواسش نبود یکی یکی می خوردیم به همین راحتی به همین خوش مزه گی!!

-بیا بگیر نوش جان

-دستت درد نکنه

-خواهش حالا برو

-ندا

-ها؟

-ها نه بله

-خب همون که تو میگی

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-نه ولش کن پررو میشی

-حالت خوب نیست ها خودت رو به روانپزشک نشون بده.

داشتم می رفتم بشینم سرسفره که اومد کنارم و تو گوشم گفت:

-میخواستم بگم خیلی گلی

وسط هاي شام بوديم که يکدفعه ادریس گفت:

-کي سالاد درست کرده؟

ماماني: ندا و مهلا جون

ادريس: پس بگو ندا درست کرده که توش مويه!!

من: چي؟ مـــــو؟؟؟

ادريس: آره مو بيا بين

ظرف سالاد رو ازش گرفتم و نگاه کردم راست مي گفت توش مو بود.

مامان: اين موي ندا نيست موهاي ندا بلنده اين کوتاهه

الياس: راست ميگه موي ندا نيست!!

از حرفش خيلي تعجب کردم.

-مي بخشيد جنابعالي مگه موهاي منو ديدي که اظهارنظر مي کنيد؟

-حالا بيا و خوبي کن داشتم ازت دفاع مي کردم

-ممنون خودم بلام دفاع کنم نیاز به وکیل ندارم.

ادريس: بسه ديگه حالا من يه چيزي گفتم شماها چرا کشش مي ديد؟

من: آخه اون اول شروع کرد

ادريس: همين که گفتم تمام.

ديگه تا آخر شام هيچ حرفي نزديم. بعد از شستن ظرف ها هم همه قصد رفتن کرديم.

مامان: ندا برو لباس بپوش داريم مي ريم.

سريع حاضر شدم و چادرم رو برداشتم اومدم جلو آينه تا سرم کنم.

-الياس برو ازجلو آينه کنار

-کاردارم .يه چادره ديگه همونجوري سرت کن.

-نمیشه برو کنار

-نمی خوام

-به درك

رفتم تو اتاق بغلای و چادرم رو درست کردم. نمی دونم الیاس چش شده بود نه به اولش نه به آخرش.

همه ی خانواده ها باهم رفتیم توی کوچه. با همه خداحافظی کردم. به الیاس که رسیدم فقط گفتم خداحافظ چون از دستش دلخور بودم. ولی اون سرش رو بالا گرفت و زل زد به چشمم نگاهش تا عمق قلبم نفوذ کرد سریع جهت نگاهم رو عوض کردم و سوار ماشین شدم. نمی دونم چی تو نگاهش بود ولی هرچی بود به حال اون شبش مربوط می شد.

تا وقتی رسیدم خونه همش تو فکر رفتار های عجیب الیاس بودم. رفتم تو اتاقم دنبال یه چیزی می گشتم که آرومم کنه.

تمام کمدم رو بهم ریختم تا پیداش کردم آره خودش دفتر خاطراتم!

ناخودآگاه صفحه ای رو باز کردم. تاریخ زده بودم

13 بهمن ماه

"بله برون ادريس"

فصل چهارم

«بله برون»

تقریباً يك هفته پیش بود که ادريس با مژگان عقد کردند و امشب هم بله برون دارند. چقدر زمان زود میگذرد.

از تخت پاكين پريدم و سريع خودمو به آشپزخونه رسوندم
-مامان چرا زودتر منو بيدار نكرديد كلي واسه امشب برنامه دارم
-ديشب تا ديروقت بيدار بودي دلم نيومد بيدارت كنم. الانم ديرنشده صبحانه ات رو
بخور بعد به كارات برس.
دو سه لقمه صبحانه خوردم و خودمو انداختم توي حمام . بعد از يك شست و شوي
اساسي بالاخره رضاييت دادم و بيرون اومدم.
در كمد رو باز كردم و نگاهي به لباس هام انداختم. يك لباس ماكسي مشكي كه
روش سنگ دوزي شده بود نظرمو جلب كرد.
-مامان بيا بين اين خوبه امشب بپوشمش
لباس رو بالا گرفتم تا مامان بتونه ببينه. برق رضاييت رو توي چشماش خوندم.
-آره عاليه
-پس بي زحمت برام اتو كن بعضي جاهاش چروكه.
-باشه
-راستي مامان از زيبا خانوم وقت آرايشگاه گرفتي؟
-آره ساعت 12 بايد اونجا باشي.
نگاهي به ساعت انداختم 11 بود. سريع تو اتاقم رفتم و مشغول جمع كردن وسايل
مورد نياز شدم.
چون مهموني تو خونه برگزار مي شد يك جفت صندل مشكي كه روش گل هاي
ريز نقره اي داشت رو برداشتم ويك روسري مشكي-نقره اي مخلوط هم برداشتم و
گذاشتم روي لباسم تا شب بپوشمش. مانتويي رو هم كه تازه گرفته بودم از توي
كمد بيرون كشيدم. خب مثله اينكه همه چيز آماده است.
حاضرشدم تا بروم آرايشگاه. خوش بختانه با خونه فاصله چنداني نداشت.
وقتي رسيدم خود زيبا خانوم در رو برام باز كرد

-سلام ندا جان خوبی؟

-سلام زیبا خانوم ممنون خوبم.

-مامان خوبن؟

-سلام رسوندند

-سلامت باشن بیا بشن تا من آماده بشم

روي صندلي مورد نظر نشستم و خودم رو سپردم دست زیبا خانوم. يك ساعت تمام داشت روي چشم هام کار مي کرد و نمي گذاشت خودمو تو آينه ببينم. بعد از چشمام نوبت رسيد به صورتم و بعد از اون موهام رو درست کرد. البته من كلي بهش سفارش کردم که نمي خوام آرایشم زياد باشه چون سادگي رو بيشتري مي پسندم.

-خب حالا مي توني خودت رو ببيني

بلند شدم و سمت آينه رفتم.

-خداي من اين منم؟

-خود خودتي شك نکن

با اینکه آرایشم زياد نبود ولي با همون يه ذره هم كلي فرق کرده بودم. مخصوصا چشمام که از همیشه درشت تر به نظر مي رسيد.

-ندا جون امشب مراقب باش به کسي نگاه نکنی!!

-چرا زیبا جون؟

-آخه با این چشم ها به هرکي نگاه کنی جوون مرگ ميشه.

-اتفاقا ميخوام يکي رو بکشم!

-پس خدا به خير بگذرونه

از زیبا جون خداحافظي کردم و سريع خودمو به خونه رسوندم.

-ندا ببينمت

برگشتم و چادر رو از سرم در آوردم.

-وای محشر شدی دست زیبا خانوم درد نکنه.

-من محشر بودم

-پرو نشو دیگه. بدو حاضر شو خاله ات تا نیم ساعت دیگه میان دنبالمون.

تو اتاق رفتم و لباس رو پوشیدم. جلوی لباس تا روی زانو باز بود ولی از پشت بلند می شد. به نگاه به خودم تو آینه انداختم و به نقشه شیطانمی که کشیده بودم فکر کردم.

-آقا الیاس ببینم امشب چیکار میکنی!!

مانتو و روسری پوشیدم و طبق نقشه خودم پوشیه رو زدم به صورتم زدم. هرچی مامان گفت: نمیخواه پوشیه بزنی به حرفش نکردم. جوری پوشیه رو زدم که فقط چشم هام معلوم می شد. به لبخند به خودم تو آینه زدم و بیرون رفتم.

طبق قرا قلب باید نزدیک کوچه عروس خانوم صبر می کردیم تا بقیه برسند و با هم حرکت کنیم. ما جزو اولین نفراتی بودیم که به محل مقرر رسیدیم. بالاخره بعد از یک ربع همه جمع شدن و حرکت کردیم. الیاس هم بود ولی چون پشت فرمون بود نمی تونست زیاد دید داشته باشه.

جلوی درب ایستادیم و هرکمی یک وسیله رو دستش گرفت. من چون پشت دامنم بلند بود باید اون رو جمع می کردم و نمی تونستم چیزی رو بگیرم. میخواستم وارد خونه بشم که الیاس صدا زد:

-ندا

-بله

-بیا این کیل رو بگیر ببر

با اینکه سختم بود ولی نمی خواستم کم بیارم و رفتم. این بهترین موقعیت بود واسه اجرای نقشه ام.

همونطور که از توی ماشین کیل رو بیرون می آورد گفت:

-این چیه زدی به صورتت؟

-اسمش پوشیه است

-منم میدونم اسمش چیه میگم واسه چي زدي؟

-واسه جلوگیری از فاجعه!!

-فاجعه چي؟

-غش کردن خاطرخواه ها

-اوهو کي میاد به تو نگاه کنه؟!!

به سمتم برگشت تا کیک رو بده دستم. منم نامردی نکردم و زل زدم تو چشمات. سرشو آورد بالا تا یه چیز یی بهم بگه ولی با دیدن من تو همون حالت موند هر دو داشتیم خیره خیره بهم نگاه می کردیم که با صدای شوهرخالم به خودمون اومدیم.

-اون کیک افتاد!!

سریع نگاهم و ازش گرفتم و در حین رفتن به داخل خونه گفتم:

-من نمی تونم کیک رو بیارم خودت بیار.

الیاس همونجور ایستاده بود به رفتن من نگاه می کرد که شوهر خاله امر رفت کمکش و کیک رو ازش گرفت. شنیدم که بهش گفت:

-امان از دست شما جوون ها.

با راهنمایی فامیل های مزگان داخل یکی از اتاق ها رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم. همین که مانتو و شالم رو برداشتم همه برگشتن بهم نگاه کردن. فهمیدم نگاه هاشون از روی تحسینه.

مامانی: زهرا واسه دخترت اسپند دود کن چشم نخوره امشب.

باورود ما به سالن صدای موزیک بلند شد. اول خانواده عروس رفتن وسط و شروع کردن به قر دادن(البته بهتر بود سرجاهاشون می نشستن یا حداقل یه کلاس رقص می فتن)

خاله انسي: ندا بریم روشن رو کم کنیم؟

-پایه ام بزن بریم

با شروع صدای آرمین نصرتی رفتیم وسط. هر دو مخالف همدیگه می رقصیدیم و چون دامن های هردومون پشت بلند بود تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود. منم استاد رقص ایرانی چنان قری می دادم که نه تنها بقیه بلکه خودم هم کف کرده بودم. تا پایان آهنگ با انرژی رقصیدیم. در پایان هم بآهسته بقیه رفتیم سر جام نشستیم. شنیدم یکی از فامیل های عروس گفت: این باید بره تو برنامه Dance خردادیان شرکت کنه.

با ورود پسر خاله ی عزیزم همه دست زدن. ادریس هم داشت از خجالت می مُرد چون هی با دستمال عرق های پیشانی اش رو پاک میکرد. دوباره صدای موزیک بلند شد و عروس و داماد رو کشیدن وسط. (آخ خوش به حالشون شاد باشی بود که جمع کردند. من اون همه رقصیدم هیچی بهم ندادند بعد اینا که فقط دستاشونو بالا پایین میکردم میلیاردر شدن. هی روزگار)

اعلام کردن که پدرها و پدربزرگ های عروس و داماد میخوان بیان. من خوش حال شده بودم چون مطمئن بودم وقتی شوهرخاله ام بیاد حتما الیاس که برادر بزرگتر داماد بود هم می اومد .

آقایون اومدن تو ولی الیاس نیومد. خیلی اعصابم بهم ریخت. ولی من که کم نمیارم رفتم پیش مامانی

-مامانی چرا الیاس رو نگفتید بیاد زشته که یکدونه برادر داماد نباشه.

-راست میگی الان میرم به خاله ات میگم.

مامانی رفت و منم یه لبخند شیطانی زدم (خودمونیم ها منم کرم داشتم)

اعلام کردن که برادر داماد میخواد بیاد بخاطر همین عروس چادرش رو سرش کرد. منم از همون موقعی که ادریس اومده بود مانتو تنم بود ولی زیاد نمی تونستم از جام تکون بخورم چون جلوی پیراهنم کوتاه بود و پاها ی سفید و تیغ کشیده ام معلوم می شد.

بالاخره دقایق سپری شد و الیاس اومد تو. باورودش دست و جیغی بود که میزدن مخصوصا دخترعمه های بی حیاش که با چنان وضع ناجوری بودن که بهتره نگم. هنوز الیاس نفس تازه نکرده بود که دخترعمه اش کشیدش وسط و شروع کرد باهاش رقصیدن. تو اون لحظه داشتی آتیش می گرفتم.

-ندا تو هم برو برقص!

-مامان! این تویی که داری این حرف رو می زنی؟!!

-آره دوست دارم برو برقص

-نه من نمی خوام خودمو مثل اینا کوچیک کنم(با دست به دختر عمه هاش اشاره کردم)

الیاس یک دور چشم هاش رو گردوند تا رسید به من و زوم کرد روم. چون پوشیه ام رو برداشته بودم کامل می تونست منو ببینه. جالبیش اینجا بود که هم داشت می رقصید و هم به من نگاه می کرد. نمی دونم چه تمرکزی داشت!!

سرانجام بعد از دو سه بار رقصیدن دختر عمه هاش رضایت دادن و رفتن کنار. الیاس هم بعد از تبریک گفتم به ادریس قصد رفتن کرد.

لحظه ای که داشت از کنارم رد میشد برگشت و به من نگاه کرد و سرش و تکون داد و رفت.

نفهمیدم چرا همچین کاری کرد شاید میخواست تشکر کنه که نرفتم وسط و جلف بازی در نیاوردم.

توی رستوران مرد ها و زن ها قاطی بودند. ولی من یه جای نشستم که راحت بتونم غذا بخورم و نگاه کسی روم نباشه. درست کنار عروس و داماد (آخه جا بهتر از این نبود؟؟؟)

پس از اتمام غذا قصد رفتن کردیم. وقتی از جلوی الیاس رد می شدم باز هم همون نگاه رو دیدم.

سریع خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تا خود صبح خوابم نبرد و تمام فکر و ذهنم مشغول الیاس و حرکاتش بود "یعنی اونم منو دوست داره؟"

نگاهی به ساعت انداختم 3 صبح بود. دفتر خاطراتم رو بستم و از خستگی زیاد مدهوش شدم.

فصل پنجم

«مشاعره»

نزدیک امتحانات ترم اول بود و فاصله زیادی با کنکور نداشتیم. دبیرها سخت گیرتر شده بودند و بچه ها سخت کوش تر.

زهرا: ندا بیا این صفحه رو برام توضیح بده هیچی نمی فهمم.

کتاب رو از دستش گرفتم و شروع به توضیح دادن کردم. همینطور که من توضیح می دادم یکی یکی بچه ها دورم جمع می شدن و گوش می کردن. به آخرای صفحه رسیده بودم که دیدم کل بچه های کلاس دور میز من جمع شدن. توضیح رو تموم کردم.

-یعنی هیچ کدومتون این صفحه رو بلد نبودید؟

ملیحه: من که یاد نداشتم

سمیرا: آخه تو خیلی خوب توضیح میدی آدم همه چی تو ذهنش میمونه.

همه: آره راست میگه

کم کم همه پرا کنده شدند.

من: میگم بچه ها اگه این هفته هم الیاس نیاد تا 1 ماه نمی تونم ببینمش.

سمیرا: نگران نباش من دلم روشنه که میاد.

زهرا: آره سمیرا همیشه تو دلش یه چراغ داره وقتی می گیره روشنش میکنه.

سمیرا: برو گمشو دارم به بچه امیدواری میدم.

من: آمیدواریتون بخوره تو سرتون

زهرا: ندا ازش عکس نداری بیاری ببینیم؟

-نه ولی میخواین واستون مشخصات ظاهریش رو بگم؟

همه: آره

-خب قد بلند و چهارشونه،هیكل نه لاغر و نه چاق متناسبه، پوست سبزه روشن، چشم و ابرو مشكی، صورت کمی كشیده، لب ها قلوه ای كامل بود یا نه؟

زهرا: بله! بچمون خوش تیپه

ملیحه: خوش هیكل هم كه ه ست

سمیرا: چیزی كم نداره

-چشا درویش و دید زدن هم ممنوع

مرضیه: بچه ها من از درس خوندن خسته شدم پایه اید يك كم انرژی بگیریم؟

-بله، بزن بریم

مرضیه رفت پشت میز نشست. سمیرا رفت روی سکو ایستاد. من و فاطمه هم رفتیم وسط کلاس

با ضرب گرفتن مرضیه خوندن سمیرا و رقصیدن ما شروع شد.

ای وای دارم چی می بینم دوتا چشم رنگی می بینم

صورت قشنگی می بینم ولی پیشش نمی شینم

استادی بودیم واسه خودمون باید می رفتیم کنسرت می زدیم.

می گن كه خوبه وضع مالیشون ماركه از سرتا پاشیشون

اما پیشش نمی شینم

دو دره بازی نیست تو کارشون ولی دو دره ماشین مامی شون

دبی مسافرت عادیشون ولی پیشش نمیشینم

چنان قري مي دادم و بدنم رو به صورت موجي حرکت مي دادم که بچه ها دهن
هاشون باز مونده بود

بلند مو داره

بدن خوش بو داره

عشق تتلو داره

ولي پيشش نمي شينم

خوش تپ و خيلي خوبم

از پارو بالا ميره پولم

ميخواد بزنه گولم

ولي پيشش نمي شينم

زهرا: بچه ها جمع کنيد معتمد داره مياد.

همه رفتيم سر جاهامون نشستيم و کتاب هامون رو باز کرديم. درياز شد و معتمد
اومد تو.

-چه خبره؟

تا ديد ما داريم درس ميخونيم حرفش رو خورد وگفت:

-از کلاس شما بود که سرو صدا ميومد بيرون؟

همه: نه ما داشتيم درس ميخونديم.

-پس بچه هاي رياضي بودن من برم به حسابشون برسم. آفرين دختراي گلم
درستون رو بخونيد.

با رفتم معتمد بمب خنده تو کلاس منفجر شد.

سميرا: بچه ها چسبيد به ديوار ناجور!!

زهرا: آره بدبخت رياضي ها!!

شب دو دل مونده بودم چي بپوشم ولي بالاخره تصميمم رو گرفتم و شلوار جين مشكي با مانتو سفيدم رو پوشيدم. شال مشكي ام رو هم كه دور دوزي هاي سفيد داشت رو سرم كردم. بعد از كمی آرايش بالاخره رضایت دادم و راه افتادم. کنار ماماني نشسته بودم و چشمام رو به در دوخته بودم.

ماماني: ندا جان مادر برو همون قرص ه اي منو بيار

-كجاست؟

-بالا تو اتاقه

از پله ها رفتم بالا و وارد طبقه دوم شدم، همیشه از اینجا خوشم مي اومد. آرامشي كه بهت مي داد با هيچ چيز عوض شدي نبود. قرص ها رو برداشتم و از پله ها پايين اومدم. هنوز به پايين نرسیده بودم كه چشمم به كفش ها افتاد. از بين اون همه كفش ، كفش هاي اسپرت سفيدش رو شناختم. خوش حال شدم و وارد خونه شدم.

الياس پشتش به من بود و داشت با ماماني احوال پرسي مي كرد.

-سلام ماماني خوب هستيد؟

-سلام پسر من تو خوبي؟ كم پيدايي؟

-ببخشيد به خدا گرفتار بودم.

-اشكال نداره تا جوونيد بايد كار كنيد.

-راستي ماماني ندا كجاست نديدمش؟

ماماني اومد جواب بده كه چشمش به من افتاد و گفت:

-پيداشون كردي؟

-بله

با جواب من الياس برگشت و به من نگاه كرد. برگشتن الياس همانا و شوكه شدن من همانا. دقيقا مثل من لباس پوشيده بود. شلوار جين و بلوز سفيد و مشكي با يك كت چرم مشكي

-معلومه خيلي خوش تيب شدم كه جاي سلام منو نگاه مي كني؟

به خودم ومدم و گفتم:

-کي تو رو نگاه کرد. به نظرم کنت آشنا اومد. اين هموني نيس که مامان پارسال از مکه واست آورد؟

-خیر اینو تازه خریدم حالا هم اگه حدس وگمانتون تموم شده سلام عرض شد.
چه گندي زدم من(خب دختره ي احمق مگه بار اوله که مي بينيش اونجور بهش خیره ميشي)

-بيخشيد سلام

-خدا ببخشه خوبي؟ درس ها خوبه؟

-خوبم آمار درس ها رو بايد يك ماه ديگه بگيري

-چرا؟

-آخه هنوز امتحانات شروع نشده

ميخواست چيزي بگه که خاله الهه زد تو برجکش.

-الياس جان چرا نمي شيني؟

الياس هم رفت سمت خاله و ديگه نفهميدم بهم چي گفتن.

حاصله ام به شدت سر رفته بود و بچه ها که داشتن بازي ميکردند و الياس هم داشت با دايي صحبت مي کرد.

يکدفعه فکري تو ذهنم جرقه زد. پيش مژگان رفتم و گفتم:

-باشروع يك مشاعره موافقي؟

-آره چه جورم

بلند شدم ايستادم و بلند گفتم:

-آقاهون و خانم ها

همه ساکت شدند و به من نگاه کردند صدامو صاف کردم و ادامه دادم:

-برنامه مشاعره تادقایقي دیگر آغاز میشود از شرکت کنندگان تقاضا داریم به اتاق سمت چپ مراجعه کنند.

دست مزگان و گرفتم و رفتم تو اتاق و منتظر شدم بینم کي میاد.

اول از همه علي و امير و سارا و محمد اومدند .بعدهش ادریس اومد و بعد خاله انسي با آقا مهدي.

خاله: ما فقط اومدیم تماشا و قصد رقابت نداریم

-باشه خاله چون شما داور باش

7نفر بودیم و يك نفر کم داشتیم که در باز شد و الیاس اومد تو.

-یار کم ندارید؟

ادریس: به موقع اومدي داداش بیا بشین

دو تا گروه شدیم(من و مزگان و علي وسارا)(ادریس و الیاس و امیر و محمد) قرار شد هرکي از هر گروه اشتباه بگه بره کنار.

خاله انسي که داور بود بازي رو شروع کرد:

«دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم با کافران چه کارت که بت نمي پرستي؟»

ادریس:

«یاري اندر کس نمي بینم یاران را چه شد؟ دوستي کي آخرآمد دوستداران را چه شد؟»

مزگان:

«دوش دیدم که ملانك در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به میخانه زدند»

امیر:

«در شجاعت شیر ربا نیستی در مروت خود که داند کیستی؟»

علي:

«یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم
مخور»

محمد: صبر کنید تا یادم بیاد

-خب وقت تموم شد محمد حذف.

سارا:

«راهی است ره عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره
نیست»

با شعری که سارا خوند زمینه شعرهای عاشقانه محیا شد.

الیاس :

«تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت ازرده گزند مباد»

من:

«دلم را جز تو کس دلبر نباشد به جز شور توام در سرنباشد»

توی دورهای بعد هم علی و سارا و امیر حذف شدند و فقط من و الیاس و ادیس
و مزگان مونده بودیم.

تقریباً دو به دو واسه هم میخوندیم.(البته من اینجور به نظرم اومدم)

ادیس:

«توازم بی خبر من از تو بی تاب نمی آیم مرا یک شب تو در خواب»

مزگان:

«بی مهر رخت روز مرا روز نمانده است وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است»

الیاس با نگاه به من ادامه داد:

«تاتونگاه می کنی کار من آه کردن است ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن
است»

من هم متقابلاً جوابش رو دادم:

«تودر من آن تب گرمي که آيم مي کند کم کم نگاهت نیز چون مستي خرابم مي کند کمکم»

ادريس بقيه شعر رو خوند:

«منم آن کهنه ديواري به جا ازقلعه هاي سنگ که باد و افتاب آخر خرابم مي کند کم کم»

اينقدر ادامه داديم تا مژگان و ادريس هم باختن و فقط من و الياس مونديم.
الياس:

«از در آمدی من از خود به در شدم گويي از اين جهان به جهان دگرشدم»
من:

«مرا عهدیست با ماهي که آن ماه آن من باشد مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد»

همه خسته شده بودن چون نه من قصد کوتاه اومدن داشتم نه الياس. از آخر هم همه رفتن بیرون و من و الياس موندیم.
الياس:

«ديدي اي دل که غم عشق دگر بارچه کرد؟ چون بشد دلبر و با يار وفادار چه کرد؟»
من:

«در نمازم خم ابروي تو در ياد آمد حالي رفت که که محراب به فریاد آمد»
الياس: به نظرت بس نیست اگه يه نگاه به دور و برت بندازي مي بيني که همه رفتن.

-پس قبول داري که باختي

-اگه تو اينجوري ميخوای باشه من باختم حالا هم پاشو بریم بیرون زشته فقط من و تو توي اتاقیم.

باهم از اتاق بیرون اومدیم. همه برگشتن و به ما نگاه کردند(حالا هر کي ندونه فکر میکنه خواستگاریه و مارفتیم توي اتاق با هم حرف بزیم)

دایبی: کی باخت؟

من: از قرمزی گوش ها معلوم نیست؟

-تو لئه شال داری چیزی معلوم نیست ولی فکر کنم الیاس باخته اونم شدید که علاوه بر گوشاش همه صورتش قرمزه.

الیاس : ماشاا... ندا همه فن حریفه پشتمو به خاک مالید.

همه برام دست زدن.اون شب هم یکی از بهترین شب های زندگیم بود که توی دفتر خاطراتم با این عنوان ثبت شد.

تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

خواهد به سرآید شب هجران تو یانه؟

ای تیرغمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

فصل ششم

«آبشار»

20روزی از امتحانات ترم اول گذشته بود.دیگه کم کم درس ها داشت تموم می شد و باید خودمون رو واسه کنکور که چند ماه دیگه برگزار می شد آماده می کردیم.

ازبیکاری خسته شده بودم و به خاطر همین رفتم پای کامپیوتر و به اینترنت وصل شدم.اول از همه سری به وبلاگم زدم و نظرات رو چک کردم.ترانه نظر گذاشته بود که چند روزی نمی تونه بیاد و باید بجاش من وبلاگ رو بچرخونم.با ترانه توی اینترنت آشنا شدم.کمی از خودم کوچیکتر بود ولی خیلی دختر خوب و صادقی بود.

بعد از چند ماه آشنایی هم تصمیم گرفتیم یه وبلاگ با همکاری همدیگه بزیم و گسترشش بدیم.

اینترنت هم نتونست سرحالم بیاره.توی حال و هوای خودم بود که مامان صدا زد:

-ندا بلی تلفن

سريع رفتم و تلفن رو جواب دادم

-الو

-الو سلام

-سلام رویا خانوم خوفي؟

-من خوفم. تو چطولي؟

-من بهترم خب فرمايش؟

-ندا مياي بریم بیرون

-الهه فدات شم از ته دل من گفتي. داشتتم دق مي کردم تو خونه حالا کجا؟

-مي خوايم بریم آبشار مياي؟

-آره مي میرم براش

-پس حاضر باش ميايم دنبالت

-باشه منتظرم

-باي

-باباي

خيلي خوش حال شدم چون نه حوصله درس خوندن داشتم نه بيکار بودن رو. سريع لباس پوشيدم و از مامان خداحافظي کردم.

تقريباً يك ساعتی توي راه بوديم. من و رویا هم توي راه چرت و پرت مي گفتيم و به چرندیات خودمون مي خنديديم. بالاخره رسيديم ولي بايد تا آبشار پياده مي رفتيم.

همه با هم راه افتاديم مسافت خيلي زياد بود و هرچي بالا تر مي رفتيم شيب زمين بيشتري مي شد. وسط هاي راه بوديم که مامان رویا گفت:

-بچه ها ما ديگه نمي تونيم همين جا مي شينيم. شما برید.

من و رویا هم از خدا خواسته راه افتاديم. بعد از رد کردن دو سه تاپيچ درست پشت 4 تا پسر قرار گرفتيم که انگار واسه ورزش اومده بودن چون همشون شلوار و گرمکن ورزشي تنشون بود.

-ندا من خسته شدم ديگه نمي کشم.

-خاک برسرت کنن جلوتو نگاه کن يك کم یاد بگیر.

-به خدا پاهام داره ميشکنه. شيبش خيلي زياده.

-پاشو خودتو لوس نکن راهي ديگه نمونده.

به هر بدبختي بو راضيش کردم و دوباره به راه افتاديم. باز هم رسيديم به همون پسرا.

رويا جلوتر از من حرکت مي کرد که يکدفعه (چشمتون روز بد نبينه)

سنگ زیر پاي رويا ليز خورد و نزديک بود رويا با کله بياد روي زمين که.....

نزديک بود رويا با کله بياد روي زمين که شلوار يکي از پسرايي که جلوي ما بودن رو چنگ زد. چنگ زدن شلوار همانا و در اومدن شلوار از پاي پسره همانا. (آخ بنده خدا پسره خوب شد شلوارک پاش بود اونم از اين گل منگولي ها!!)

دوستاي پسره تا اين صحنه رو ديدن پقي زدن زیر خنده. از خنده ي اونا من هم خنده ام گرفته بود. اينقدر خنديدم که اشک از چشمام مي اومد. رويا بيچاره هم هميش داشت از پسره عذرخواهي ميکرد.

-آقا ببخشيد بخدا قصد بدی نداشتم.

يکي از دوستاي پسره گفت:

-بهر روز فرض کن قصد بدی داشته باشه اونم تو ي کوه عجب صفايي داره!!

پسره لئه اسمش بهروز بود گفت:

-خفه شو سعيد. خانم مگه من چيزي گفتم که شما به پاي من افتاديد. اتفاقه ديگه مي افته اشکال نداره.

-خيلي ممنون. واقعا نمي دونم به چه زبوني ازتون تشکر کنم. هرکي ديگه جاي شما بود کلي فحش بارم ميکرد.

بهر روز: خواهش مي كنم احتياج به تشكر نيست.

خلاصه بعد از كلي خنده و بخشش و التماس دوباره راه افتاديم تا به آبشار رسيديم. جايي كه من عاشقش بودم وبهم آرامش خاصي مي داد.

-ميگم رويا خوب شد بهروز شلوارك پاش بود وگر نه وا وي لا!!

-ندا ندا مي بندي دهنت رو يانه؟

-البته اگه شلواركم نداشت اتفاق خاصي نمي افتاد فقط چشم و گوش ما باز مي شد.

-ندد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ها چيه ؟چيز بد ي گفتم؟

-بابا غلط كردم تو رو باخودم آوردم پاشو بريم.

-حالا چه زود هم ناراحت ميشه خيله خب بابا بريم.

تو راه برگشت كلي سر به سر رويا گذاشتم. وسط هاي راه بوديك كه باز هم بهروز و دوستاش رو ديديم كه ه جا نشسته بودن. داشتيم از جلوشون رد مي شديم كه رويا هل شد و نزديك بود دوباره بيوفته كه سعيد داد زد:

-به————روز شلواررتو بگير!! بگيرش

حالا رويا اصلا نيوفتاد ولي بهروز و دوستاش همه شلواراشون رو گرفته بودن. بادين اين صحنه زدم زير خنده حالا نخند كي بخند.

رويا: درد و بلا به چي مي خندي؟

از شدت خنده نمي تونستم صحبت كنم. رويا دست منو گرفت و كشيد و سريع از اون منطقه دور شديم.

-خيلى خري ندا آبرومون رو بردي!

-جانم! من آبرو بردم يا شما كه خشتك بدبخت رو كسيدي پايين؟

-ها ! خب واسه محافظت از خود بود.

-پس يادم باشه يه چند تا تكنيك ازت بپرسم اينجور مواقع بدرد مي خوره.

-ولي خودمونيم ها خيلي سوژه باحالي بود.

-آره بايد توي گينس ثبتش كنيم.» دختران قهرماني كه خشتك پسران بي عرضه را پايين كشيدند»

-نميري ندا مُردم از خنده. بيا بريم كه مامان اين منتظرن.

با رسيدن ما همه آماده بوگشت شديم. توي راه روي پرسيد:

-ديگه چه خبر؟

-فردا شب قرعه كشي وام داريم دعا كن به مامان بيوفته.

--مگه تو سهم نداري؟

-نه اين دفعه شركت نكردم.

-چه جور وامي هست؟

-بين همه ي فاميل مقداري پول ميدن بعد هرماه قرعه كشي مي كنن. به هركي افتاد كل پول ماله اون ميشه? ok

Ok فهميدم

-الياس بدبخت سه تا سهم داره هنوز بهش نيوftاده.

-عجب گند شانسيه!!

-آره. جالبيش اينه كه دور قبل هم به من آخرين نفر افتاد.

-پس دو تا بد شانس به م برسن چي ميشه?!!

-هيچي ديگه خوش شانس مي شن

-| اينطورياس؟

-بله همينطورياس!!

تا خود خونه كل كل مي لژديم. وقتي رسيدم خونه اصلا حال بالا رفتن از پله ها رو نداشتم.

(واي كي ميره اين همه راهو)!!

هرچور بود خودمو رسوندم به واحدمون و رفتم تو.

بعد از سوال و جواب هاي مامان.رفتم تو ي اتاق و خودمو پرت کردم روي تخت و بشمار سه خوابم برد.

فصل هفتم

«لحظه هايي که با هميم»

امروز يه روز خاصه.روزيه که بعد از يك ماه دوباره مي بينمش.توي اين يك ماه به خاطر امتحانات نديدمش.خيلي دلم براش تنگ شده بود.اميدوارم همه چي به خوبي پيش بره و خراب کاري پيش نيايد.

-ندا حاضري؟

وقتي مامان صدام زد تازه از فکروخيال اومدم بيرون و يادم افتاد بايد لباس بپوشم.سريع از جام بلند شدم و رفتم سرکدمم.شلوارجين آبي و تونيك مخلوط آبي کم رنگ و پرننگم روبيرون کشيدم و پوشيدم.يه شال آبي-سفيد هم داشتم که سرم کردم.سريع اومدم تو پذيرايي و به مامان گفتم:

-من حاضرم

-چه عجب!بدو که دير شد.

وقتي رسيديم خونه ماماني همه اومده بودند و ما آخرين گروه بوديم.با همه سلام و احوال پرسني کردم.

الياس:به به!چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد!!

-چيه؟خيلي دلت برام تنگ شده بود؟

-کي؟من؟

-پس نه عمه ام؟

-خيالات برت داشته.اتفاقا چند وقت نبودي از دستت راحت بوديم.

-مره چند وقت تو رو نديدم روحيه ام باز شد.اينم خصوصيته تو داري آدم هر وقت مي بينتت دپرس ميشه؟

-دستت درد نكنه با اين تعريفات!!

-خواهش مي كنم قابلي نداشت.

-فعلا يك به هيچ به نفع تو!

-عمرا بذارم ازم جلو بزني.

-آرزو بر جوانان عيب نيست.

-باشه منتظرم بينم چه جوري تلافی مي كني.

دایي: بسه ديگه بابا. شماها هم هر وقت همديگه رو مي بينيد بايد كل كل كنيد. نمي تونيد مثله دوتا آدم با هم حرف بزويد؟

بعد از حرف دایي ديگه بحث نكرديم و هر كدوممون رفتيم پي كار خودمون ولي مگه اختيارچشمای من دست خودم بود؟

(خدايا چقدر خوش تيب شده. چه جوريه كه هر وقت من يه رنگ لباس مي پوشم اونم همون رنگ لباس مي پوشه؟ خيلي عجيبه دقيقا لباسش هم رنگ منه. يه پيراهن آبي آسموني كه سر آستيناش با يقه اش سفيده و يه شلوار جين آبي تيره)

-ندا ندا با توام كجايي دختر؟

-بله مهلا جون. ببخشيد تو فكر امتحانام بودم(آره جون خودم)

-ول كن دختر امتحانا تموم شد و رفت

-آره راست ميگي بي خودي تو فكرم. كاري داشتيد؟

-من نه ولي خاله زهره ميخواد قرعه كشي كنه گفت بري كمكش

-باشه الان ميرم

با خاله زهره اسامي رو جدا جدا نوشتيم. نوبت به قرعه كشي رسيد.

-خب همگي ساكت كه لحظه حساسه!

الياس: مامان كي ميخواد قرعه رو برداره؟

خاله: ندا

الياس: ندا جان من به نام من بردار. بخدا 3تاسهم دارم هنوز بهم نيوفتاده.

-حالا ببينم چي ميشه. اگه پسرخوبي باشي شايد به اسم تو بردارم.

-تو به اسم من بردار اصلا نصفش ماله تو.

-ديگه شانسه به هر كي افتاد

دستم رو بردم جلو و يك برگه برداشتم. بازش كردم (خدا خدا ميكردم اسم الياس باشه ولي...)...

ورقه رو دادم به خاله و اب دهنم رو قورت دادم (فكر كنم همه صداشو شنيدن)

خاله بلند اسم رو خوند. سينا پسر عمه ي الياس بود كه 2 سال از خودش بزرگتر بود. باخوندن اسم سرزنش ها شروع شد.

خاله: چشمم روشن ندا خانوم اسم يك پسر رو برمي داري!

مامان: اونم پسري كه از خودت بزرگتره

دايي: در شرف ازدواج هم هست!

من: اي بابا. از قصد كه برنداشتم. شانسه بود

الياس: ندا نه من نه تو! نامرد بهت گفتم به اسم من بردار.

منكهركي ندونه فكر ميكنه من شماره ها رو حفظ بودم. خب شانسي برداشتم.

ديدم الياس اخم هاش رفت تو هم و تكيه داد به تخت و روشو برگردوند. منم واسه اينكه جو عوض بشه و الياس از اون حال و هوا در بيداد گفتم:

«اگر ديدي جواني بر يه تختي تكيه کرده بدان وام بهش نيوفتاده و سخته کرده»

با شعري كه از خودم در و كردم همه زدن زير خنده حتي خود الياس.

وقتي ديدم وضعيت سفيد شد. رفتم كمك بقيه تا مقدمات شام رو آماده كنيم.

بعد از شام آماده شديم تا بريم خونه.. ماماني به هر خانواده يك ظرف غذا داد. مامان هم ظرف خورش ها رو داد به من. قرار شد الياس ما رو برسونه خونه. توي ماشين نشسته بودم و داشتم بهش نگاه مي كردم. تو حال و هواي خودم بودم و به اطرافم توجهي نداشتم كه يك دفعه خاله داد زد:

-ندا خورش ها ریخت حواست کجاست؟

باحیغی که زد دو مترپریدم هوا. به خودم نگاه کردم و دیدم ظرف خورش ها کج شده و نزدیکه بریزه. خیلی خجالت کشیدم ولی سریه خودمو جمع و جور کردم. با این ضایع بازی که من در آوردم فکر کنم فقط مونده بود خواجه حافظ شیرازی بفهمه من کی رو دوست دارم!!

تا رسیدن به خونه هم حرفی نزد و وقتی هم رسیدم خونه رفتم توی اتاقم و در رو بستم.

از اون اتفاق مدتی که می گذره و من توی این مدت الیاس رو ندیدم. بوی بهار همه جاپیچیده نزدیکه عیده.

خاله زهره 1 هفته قبل رفتن کربلا و قراره روز دوم عید برگردند. ماهم قراره بریم خونشون کارهای اومدنشون رو انجام بدیم. از همین الان خوشحالم که لحظه دیدار نزدیکه. یعنی چه اتفاقی قراره توی این چند روز بیوفته!!

امروز روز اول عیده از صبح داریم می ریم عید دیدنی خونه بزرگ های فامیل. تازه رسیدیم خونه. قراره ادريس بياد دنبالمون تا بریم خونشون.

مامان: ندا وسایلت رو بردار ادريس اومد.

-باشه اومدم

با ادريس و مژگان رفتیم خونشون. الیاس خونه نبود. رفته بود سرکار صبح می اومد. چون دیروقت رسیده بودیم کارها رو گذاشتیم واسه فردا صبح. مونده بودیم کجا بخوابیم. بالاخره بعد از کلی فکر کردن قرار شد ادريس و مژگان توی اتاق خاله بخوابن. خونواده ي ما هم تو اتاق الیاس.

هنوز نرفته بودیم بخوابیم که ادریس زنگ زد به الیاس و گفت: خاله اینا شب اینجا می موندن. شوفاژ اتاق سارا رو روشن کردم. صبح اومدی برو توی اون اتاق مزاحم خاله نشو.

خیلی از این حرکتش خوشم اومد. فکر همه چی رو کرده بود شب رو با امید اینکه فردا می بینمش خوابیدم.

صبح از سر و صدا بیدار شدم. صداشو که از توی پذیرایی می اومد می شنیدم. میخواستم امتحانش کنم واسه همین خودمو زدم به خواب تا ببینم میاد توی اتاق یا نه.

یک ربعی منتظر شدم ولی وقتی دیم خبری نشد پاشدم و روسری ام رو سرم کردم و رفتم بیرون.

روی مبل نشسته بود تا منو دید گفت:

-به سلام خانوم خوابالو

-سلام مگه تو میذاری آدم بخوابه با این سروصدایی که راه انداختی.

اینو گفتم و رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. صبحونه رو خوردیم. هوا پیمای خاله اینا 3 بعد از ظهر می نشست.

قرار شد بعد از نهار بریم فرودگاه. تانزدیک های ظهر با کمک همدیگه خونه رو تمیز کردیم.

الیاس حاضر شد تا بره گل فروشی. دوست داشتیم ببینم سلیقش تو گل خریدن چه جوریه!

مزگان: گلی رو که الیاس بخره چی میشه؟

-آره باید ببینیم چی می خره

وقتی اومد با دیدنش تعجب کردیم فقط 3 شاخه گل رز خریده بود بارنگهای مختلف (آبی و قرمز و صورتی)

-وا!! چرا دسته گل نخردی؟

-دسته گل دوست ندارم اینجوري هم شيك تره هم قشنگ تر. هرکدوموبه يکي مي ديم. يکي مامان يکي بابا يکي هم سارا

يه نگاه به مژگان کردم وشونه اي بالا انداختم و گفتم: اينم يه جورشه ديگه

ادريس رفته بود سرکارواسه همين تعدادمون زياد نبود. به خاطر همين سفره نهار رو توي آشپزخونه انداختيم

مژگان روبروي من نشست و مامان هم سمت راستم. الياس هم نامردي نکرد و مستقيم اومدبغل دستم چپيد. (حالا اون همه جا اين بايد اينجا بشينه!)

داشتم غذارو مي کشيدم. از دست الياس اينقدر هول شدم که نفهميدم دارم برنج رو توي خورش خوري مي کشم.

-منو نگاه دارم توي خورش خوري برنج مي کشم!!

مامان: خسته نباشي

الياس: يعني هم خاك.....

-خاك چي؟

-هه هيچي بکش بخوريم مُرديم از گشنگي.

زيرنگاه هاي ناجور الياس غذارو خوردم و با مژگان طرفها رو شستيم.

داشتم مي رفتم حاضريشم که بريم فرودگاه يکدفعه الياس صدا زد:

-کجا؟

-مي رم حاضر شم!

-به نظرت اين همه آدم با هم بريم با چي برگرديم اونم با يك ماشين!

مامان: آره تو و مژگان خونه باشيد تا ما بريم و برگرديم.

اونا رفتند و ما هم خونه مونديم. قرار شد وقتي نزديکاي خونه رسيدند مامان يه تک بزنه تا ما اسپند رو آماده کنيم.

از بيكاري خسته شده بوديم و واسه همين تلويزيون رو روشن كرديم يه فيلم گذشته بودبه اسم حدس بزن چه كسي واسه عيد مياد. من قبلا ديده بودمش تكراري بود.

مژگان: اسم فيلم چيه؟

-حدس بزن چه كسي واسه عيد مياد.

-خب معلومه دايمي علي اينا

-چي؟

-دايمي علي اينا ميان ديگه

با حرف مژگان از خنده منفجرشدم.

-عقل كل اسم فيلمش اينه !!

مژگان هم وقتي فهميد كه اشتباه كرده زد زيرخنده. تو حال و هواي خودمون بوديم كه گوشي ام تك خورد.

من و مژگان سريع پريدیم توآشپزخونه و اسپند دود كرديم. حالا هرچي منتظر مي شديم كسي نمي اومد. اينقدر اسپند دود كرديم كه خونه پراز دود شده بود. رفتيم لب پنجره و منتظرشون شديم. بعد از 20 دقيقه ماشينشون رو از دور ديديم. سريع رفتيم تا باز اسپند دود كنيم.

حالا اين بار هركار ميكرديم دود نميكرد. خلاصه باهر بدبختي دودشو بلند كرديم و رفتيم جلوي در.

درآسانسور كه باز شد ريديم تو بغل خاله.

-مامان چرا اينقدر دير اومديد؟ از بس اسپند دود كرديم اين آخريا ديگه دود نميكرد.

مژگان: آره مگه شما نگفتيد نوديك بشيد تك مي زنيد؟

مامان: آخ ببخشيد. يادم رفت. توفروودگاه بهتون زنگ زدم.

من: چي؟ يعني اين همه مدت ما سركار بوديم؟ واقعا كه !!

الياس خيلي خسته بود رفت توي اتاق سارا خوابيد.شب بايد دوباره مي رفت سرکار.خاله هم بعد از کمي نشستن گفت توي راه خسته شدن و اونا هم رفتن خوابيدن.فقط من مونده بودم.چون خوابم نمي اومد يه بالش برداشتم و هندزفري رو گذاشتم توي گوشم و دراز کشيدم

اتاق سارا روبروي پذيرايي بود و درش باز بود و من هم که توپذيرايي خوابيده بودم کاملا بهش تسلط داشتم.

الياس رو تخت خوابيده بود.

1ساعتي خودمو معطل کردم تا يکي بيدار شه.بالاخره خاله بيدار شد و رفت تا الياس رو صدا بزنه بره سرکار.

الياس که از اتاق اومد بيرون تا منو ديد گفت:تو چرا اينجا خوابيدي؟

بعدش هم عقب گرد کردو رفت يك پتو برام آورد.پتو رو ازش گرفتم و انداختم رو پاهام ولي نتونستم دوباره دراز بکشم چون اومد بالاي سرم و روي مبل نشست و زل زد بهم.داشتم زيرنگاش آب مي شدم.يه نگاه به خودم انداختم و ديدم روسري ام بازه و تمام گردنم ديده ميشه.تازه فهميدم آقا چرا زل زده به صورت بنده.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق تا روسري ام رو درست کنم.

وقتي برگشتم ديدم الياس رفته.اون شب هم خونه خاله موندیم.چون بايد به خاطر مهموني اش کمکمش مي کردیم.

فصل هشتم

«مهموناي عجيب»

صبح با سروصدايي که ازبيرون مي اومد بيدار شدم.ازاتاق که بيرون رفتم ديدم الياس رو کاناپه خوابش برده.

بعد از اينکه ابي به دست و صورتم زدم،رفتم توي اتاق تا تشك و پتويي رو که ديشب روش خوابيده بودم جمع کنم.

-بذاريد کمکتون کنم خاله

-ممنون.تشك خودت رو بذارباشه بقيه رو جمع کن.

-چرا؟

-الیاس میخواد بیاد بخوابه

با تعجب چشمنی گفتم و مشغول جمع کردن شدم، (آخه نمی شد یه جای دیگه بخوابه اینم از شانسن ماست!!)

خاله رفت الیاس رو صدا زد تا بره بخوابه. من هم بعد خوردن صبحانه با مژگان وسایلی رو که برای مهمونی نیاز داشتیم رو آماده کردیم.

کم کم مهمون ها می اومدن و می رفتن. اینقدر تعدادشون زیاد بود که بعضی وقت ها بشقاب کم می آوردیم. نمی دونستیم چیکار کنیم! گیج شده بودیم. لارها خیلی زیاد بود. تقریباً به آخرای شب نزدیک شده بودیم که یکی از اقوام دور خاله زنگ آیفون زد.

-خاله بیا آقا بهمون با خانوادشونند.

-باشه شما برید استقبالشون.

با مژگان منتظر شدیم تا در آسانسور باز شه و مهمون های عزیز تشریف بیارن. یه چند دقیقه ای صبر کردیم دیدیم خبری نشد. داشتیم برمی گشتیم توی خونه که حس کردیم یکی داره در میزنه. رفتیم دنبال صدا.

دیدیم صدا از در آسانسور میاد. چند نفرتوش بودن داشتن به در می کوبیدن.

من و مژگان یه نگاهی بهم انداختیم و از شدت خنده پریدیم توی خونه و رفتیم توی اتاق/

-وای مُردم مامان!!

مژگان: چقدر اینا خنگن. فکر کردن در آسانسور درخونه است که در میزدن

-آره طفلی ها فکر کنم تا حالا آسانسور سوار نشدن!!

مژگان: یادمون باشه طریق ی کار با آسانسور رو یادشون بدیم.

-وای مژگان دیگه نگو که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

مژگان: باشه بریم. زشته 2 ساعته اینجا نشستیم.

از اتاق اومدیم بیرون و با مهمونا احوال پرسیدیم. اونم چه احوال پرسید، تا چشممون بهشون افتاد زدیم زیرخنده و زود رفتیم توی آشپزخونه. بعد از اینکه پذیرایی کردیم اومدیم بیرون و ما هم توی جمع نشستیم چون کار دیگه ای نداشتیم.

مژگان: این فامیلاتون چه جور آدمایی هستن؟

-راستش من زیاد نمیدونم ولی همین قدر بهت بگم که خیلی مذهبی اند.

مژگان: جدا؟ پس خدا کنه سوتی ندیم.

این حرف مژگان کافی بود تا نسرین بزنه شبکه pmc و جنیفر لویز با اون وضع افتضاحش شروع به خوندن کنه.

-خاک بر سر شدیم مژگان پاشو خاموشش کن.

مژگان: دیگه کاراز کار گذشته!!

یه نگاه به خاله انداختم دیدم شده مثل لبو. خودمم دست کمی از اون نداشتیم. سریع کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

مژگان: خدا خیرت بدهوخطر از بیخ گوشمون گذشت.

-آره حالا دعا کن اینا زودتر برن.

نیم ساعت بعد بالاخره مهمونا رفتند. بعد از رفتن اونا ما توی آشپزخون دلامون رو گرفته بودیم و می خندیدیم

-خداییش شوت تر از اینا ندیده بودم.

مژگان: وای اره. دیدی اومد شیرینی برداره تا شیرینی رو برداشت نصفش توی ظرف موند.

-وای نگو تازه برایش مهم نبود اونیکه برداشته فقط لایه ای از شیرینی و بقیه اش تو ظرف جامونده، خاله این فامیلات رو از کجا پیدا کردی؟

خاله: از شاهکارهای فامیلی شوهرم هستند عزیزم. حالا بهتره تا نیومده نیشتون رو جمع کنید وگرنه باید تا صبح اشک تمساح بریزید.

-اوه اوه اوه پاشو مژگان اوضاع وخيمه بيا بریم بخوابيم.امشب بايد پيش من بخوابي
نميدارم بري پهلو شوهرت.

مژگان:خيله خب بابا بذار بهش بگم.

اتفاقا اون شب الياس و ادریس با هم خونه بودند.من و مچگان رفتيم توي يکي از
اتاق ها.مامان و نسرین توي يکي و خاله و شوهرش و سارا توي اتاق
خودشون.الياس و ادریس بدبخت رو هم فرستاديم توي پذيرايي.با مژگان
قرار گذاشته بوديم تا صبح با هم حرف بزيم.اينقدر چرت و پرت گفتيم و خنديديم
که.....

-واي مژگان بايد برم دستشويي!!

مژگان:منم

-پس پاشو تو اول برو فقط يه چيزي بپوش چون الياس بيرونه.

يك ربه مژگان رفته هنوز نيومده.من دارم ديگه مي ترکم خدايا.....خودت....به
دادم.... برس...

ديگه داشتم از اومدنش نا اميد مي شدم و دنبال يه جايي واسه تخليه خودم مي
گشتم که مژگان با صورتي سرخ پريد تو اتاق.

-بميري تو کدوم گوري رفتي؟چادر روبده دارم مي ترکم!!

ديدم مژگان از شدت سرخي نمي تونست حرف بزنه.چادر رو از سرش کشيدم و
رفتم بيرون.

تا پامو از اتاق گذاشتم بيرون ديدم الياس و ادریس هر دو بيدارن.تعجب کردم ولي تا
چشمم به ادریس افتاد چشمامو بستم و سريع رفتم توي دستشويي(پسره احمق
نميگه من توي اين خونه بهش نامحرم باشلوارك و بالاتنه لخت نشسته جلو من)

زود کارمو کردم و اينبار بدون نگاه کردن بهشون اومدم توي اتاق(قربون الياس خودم
برم که مراعات ميکنه)

مژگان:راحت شدي؟

-چه عجب زبونت وا شد.اگه يك دقيقه ديگه دير مي اومدي كاردست خودم مي دادم.

مژگان:شرمنده

-حالا ميشه بفرمائيد نيم ساعت اون تو چيكار مي كردي؟

مژگان كه هول شده بود نفهميد داره چي ميگه.

مژگان:به خدا دو دقيقه بيشتراكارم طول نكشيد بعد اديس جلوموگرفت منو برد توآشپزخونه و...

به اينجا حرفش كه رسيد تازه فهميد چه گندي زده.منم كه سوژه اومده بو دستم شروع كردم.

-خب مي گفتي رفتي توي آشپزخونه بعدش...

مژگان:هيچي

-خر خودتي!!!بعدش حتما نگاه تو نگاه ودست تو دست و فيس تو فيس و لب تو لب آره؟

مژگان:نه اينجوري!

-رو تو برم بشر!يعني از اينم بيشترا!نگفتيد الياس مي بينه آبروتون ميره؟

مژگان: اه ندا ول كن ديگه.ديوونه اي تو هم هميجور واسه خودت قصه مي بافي برو كنارخوابم مياد.

اونشب هركار كردم نتونستم زيرزبون مژگان رو بكشم،بفهمم چيكار كردن(ه صلا به من چه!هركار دوست دارن انجام بدن.زن و شوهرن ديگه)

با مشتتي كه مژگان زد توي شكمم از توي توهم اومدم بيرون و مته بچه آدم خوابيدم .

فصل نهم

«كنكور»

اين سه ماه آخر خودم رو توي خونه حبس كردم و فقط درس خوندم.ميخواستم با رتبه اي كه توي كنكور ميארم زحمات مامان رو جبران كنم.كل رفت و امد من شده

بود خونه تا مدرسه يا مدرسه تا خونه. دلم لك زده بود برم تو جمع هاي خانوادگي و بيخيال از همه چيز خوش بگذروم ولي....

هيچ كس رو تو اينسه ماه نديده بودم....حتي مامان و نسرين روهم كم مي ديدم...با خودم عهدكرده بودم اگه قبول نشم قيد درس و دانشگاه رو بزنم.....مرگ يه بار...دانشگاه هم يه بار(همت و سعي و تلاش رو حال كنيد)

-خدايا اگه قبول نشم چه جوري سرم رو توي فاميل بالا بگيرم....واي.. نه... نه... نه...

به معنای دقیق کلمه از بس رو خودم فشارآورده بودم...دیوونه که چه عرض کنم...خل و چل شده بودم..و فردا.....

فردا همون روزیه که بهش میگن روز جنگ!!

درسته!!جنگ با غول اونم چه غولي كنك—ور!!من بايد توي اين جنگ باتجهيزات كامل برم تا بتونم آقا غوله رو شكست بدم.

امروز همون روزه.....ازصبح زودهمه چي رو آماده كردم و بيش از صدبارهركدوم رو چك كردم.

-مداد

-حاضر

-پاك كن

-حاضر

-كارت ورود

-حاضر

-تراش

-حاضر

-ندا

-حاضر

مامان: ندا بریم دیر شد.

-فرمانده زره رو بیار

مامان:چی میگي؟

-فرمانده کلاه خود

مامان: ندا حالا خوبه؟

-فرمانده شمشیر

مامان: نه مته اینکه تب داري!!

-حالا حمـله کنيد!!!

مامان: واي خدايا دخترم ازدست رفت!!

دیدم مامان نشست رو زمین و شروع کرد به زدن تو سرش. از حال و هوای جنگ
اومدم بیرون و سریع رفتم پیشش.

-مامان چي شدي ؟ حالت خوبه؟

-ديگه چي ميخواستي بشه دختره خل شد رفت!!

-چي ميگي مامان من که خوبم.

-خوبي؟خوبي؟ معلومه با اون حرفات.

-مامان من اون حرف ها رو فقط براي افزايش روحيه مي گفتم.

-جدي؟

-آره جدي ميخواستم اعتماد به نفسم بره بالا.

-من آخرازدست شماها ديوونه ميشم.

بوسیدمش و گفتم:قربونت برم الهي.پاشو بریم تو که دوست نداری دختری
دیربرسه سر آزمون.

-به هيچ وجه بریم.

-وای اینجا چه خبره؟؟ چه همه آدم؟؟

مامان: کنکوره دیگه همه میخوان شانسشون رو امتحان کنن.

فکرشو نمی کردم اینقدر رقیب داشته باشم. با یه بسم ا... بلند رفتم توی محوطه محل برگزاري کنکور... به مامان هم گفتم بره خونه من خودم برمیگردم. نمیخواستم وقتی کنکور تموم میشه چهری ی منو ببینه چون امکان داشت آزمون رو خراب کنم. خلاصه بعد از کلي تفتیش بدني وارد سالن شدم و صندلي مورد نظرمو پیدا کردم. هنوز باور نکرده بودم که اومدم سر جلسه کنکور!!!

زمانی به این باور رسیدم که دفترچه سوالات عمومی رو گذاشتن کنارم. راس ساعت 8 ماراتون شروع شد.

-خدایا به تو توکل میکنم..... برو که رفتیم.....

وسط های نبرد با گلا دیاتور بودم که یهو یه خمپاره انداختن تو میدون. پناه گرفتم زیر صندلي که دیدم همه برگشتن و نگاه می کنن. وقتی به خودم اومدم دیدم از بلندگوا اعلام کردن «رابطین اجرای برج شماره 1»

از یه طرف توشوک صدای خمپاره بودم و از یه طرف داشتم صورت خوشگل مراقبمون رو بررسی میکردم که یکدفعه از ته سالن یه صدایی گفت: یا ابوالفضل شروع شد!!

اصلا حواسم به آزمون نبود بلند زدم زیر خنده که با نگاه جدیه مراقب مواجه شدم مته بچه آدم تا آخر آزمون ساکت نشستم.

نمیدونم 3 ساعت بود یا 4 ساعت ولی بالاخره تموم شد. از بس رو صندلي نشسته بودم تمام تنم خشک شده بود. یکم حرکات نرمشی انجام دادم که از چشم همون مراقب خوشگله دور نموند.

اومدم توی محوطه روی اولین نمیکت نشستم... خداییش زیاد سخت نبود... عمومی هاش که خیلی راحت بود... بجز اون 2 تا سوال زبانش که معلوم نبود از کجا آورده بودندشون.... ولی اختصاصی هاش یک کم مشکل بود... درس های تاریخ و فلسفه منطق رو خیلی ریز و مفهومی آورده بودن... ولی در کل میشه گفت خوب بود.... فقط امیدوارم رتبه ام جوری بشه که بتونم رشته دلخواهم رو بیارم.

-خداجون این تن بمیره یه کاری کن قبولی رو بگیرم .

فصل دهم

«عروسی ادریس»

آزادی...آزادی...آزادی.....

هیچوقت بطودقیق به معنای این کلمه دقت نکرده بودم...اما حالا با تمام وجودم دارم لمسش میکنم...بعد از یکسال پرفرازونشیب دوباره آرامش به خونه ی ما برگشته.ازروزی که غول رو شکست دادم 20روز گذشته و من توی این 20روز کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتم بعضی وقت ها دوست داشتم دوباره درس بخونم ولی تا این فکر می اومد تو سرم یکی می زدم پس کله ام و میگفتم:دختر مگه مریضی!!

خلاصه بهترین روزهای عمرم رو میگذروندم.فقط یه چیزکم داشتم...شادی...هیجان...نشاط... (اینا الان یه چیز بود؟)

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم رمان «در آغوش رویا» رو برای بار هزارم می خوندم...نمیدونم چرا اینقدر این رمان رو دوست داشتم و ازخوندنش خسته نمی شدم...

وسط های رمان بودم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم.

-مامان... اون تلفن رو جواب بده.

مامان:دستم بنده خودت برش دار

-الو.....

باشنیدن صدای خاله زهره ضربان قلبم رفت بالا

-سلام خاله جون.خوبید؟

خاله:سلام توخوبی؟

-شکرخدا..چه خبرا خاله چي شده اینورا زنگ زدید؟

خاله:زنگ زدم به مامانت بگم بچه باهم بریم خرید!

-خرید! برا چي؟

خاله: مثله اینکه خیلی حواست پرته ها! دختر 10 روز دیگه مجلس ادریسه.

-جدي؟ آخ آخ یادم رفته بود. مگه این کنکور واسه آدم هوش و حواس میذاره.

خاله: همینه دیگه از بس خودت رو درگیر کردی از همه چي غافل شدی.

-خاله جون من شما دیگه شروع نکن... وای ای من لباس ندارم!!

بی خدا حافظی گوشي رو قطع کردم و دویدم توي اتاقم.

مامان: ندا کي بود تلفن؟

تازه یادم افتاد گوشي رو همونجور گذاشتم.

-وای مامان هول شدم یادم رفت خدا حافظی کنم. خاله زهره بود بهش زنگ بزن.

در کمد رو باز کردم نه این خوب نیست... اینو که دفعه پیش پوشیدم... این خیلی

جلفه... این رنگش خوب نیست... ای خدا پس چي بیوشم اینا هیچ کدوم

مناسب نیست؟؟؟؟

-الو سمیرا

-سلام خانوم ستاره سهیل شدی؟

-از بعضي ها یاد می گیرم

-بخدا گرفتارم

-آره میدونم صبح تا شب کهنه بچه میشوری و اب حوض میکشی...

-برو گمشو بذار اول شوهر رو پیدا کنم تا برسیم به بچه...

-حالا اینا رو ولش کن میای بریم خرید؟

-الان بگم نه تو راضی میشی تنهایی بری؟ مجبورم بگم آره... حالا چي میخوای

بخری؟

-لباس

-هم چي گفتي خريد گفتم خريد عروسيه...بخاطر دو دونه لباس مميخواي منو
بکشوني بيرون..برو از بوتيك سرکوچتون بخر.

-آي کيو اون لباس نه...ميخوام پيراهن مجلسي بگيرم

-واااااااا!!! براي چي؟؟کلك نكنه خبريه؟بخدا اگه خبري باشه و به من نگفته باشي
من.....

نذاشتم بقيه حرفشو بزنه و گفتم يه دقيقه ساکت شو واسه عروسيه ادریس.

-آخ جون بالاخره رسيد؟

-درد و مرض ! تو چرا خوشحال ميشي؟

-مگه من دعوت نيستم؟

-نخير.تو فاميل دامادي يا عروس؟

-نخودي

-شرمنده نخودي ها دعوت ندارن

-باشه خسيس...حالا مگه تو ميخواي خرج منو بدي؟ بگو کجا بيايم؟

-بيا خيابون.....اونجا که پاساژ پيراهن داره.من جلوي پاساژ منتظرتم.

-باشه باي باي.

-خدا بگم چيكارت كنه سميرا.دوساعته منو اينجاكاشتي.بدو ديگه كجايي؟

-دارم ميرسم 5 دقيقه ديگه اونجام

-خيله خب زود باش فعلا

ازيس پياده رو رو متر کرده بودم خسته شده بودم مغازه دار ها هم که بدنگاه مي
کردن....انگار ميخواستن مجرم شناسايي کنن....

-سلام مادمازل

مغازه دار که زن خوش خنده اي بود باروي باز از مون استقبله کرد. يك نمونه از همون پيراهن رو آورد تا من بپوشمش. رفتم توي اتاق پرو تا لباس و تنم کنم. وقتي پوشيدمش روبرو آينه ايستادم. وای!!!!!!!!!!!!!!

اول فکر ميکردم لباس يك تيکه باشه اما دوتيکه بود جورتي که وقتي مي پوشيديش چيزي معلوم نميشد

يه تاب و دامن بود به رنگ ياسي که روي تابش تمام نگين دوزي و سنگ دوزي بودواز روي سينه تا انتهاش گل هاي ريزي به صورت برجسته خودنمايي ميکرد. دامنش هم پرنسسي بود و پف دارکه از همون گل هاي ريز ودرشت روش کارشده بود . بصورت کج چين خورده بود..

دراتاق و باز کردم تا سميرا منو ببينه.

-سميرا بيا بين خوبه

-ايول محشرشدي دختر دقيقا كيپ تنته.

-ديدي گفتم اندازه اس

-شيطون نكنه ميخواي الياس رو دق مرگ كني

باخنده:ديگه ديگه

وقتي از پاساژ اومديم بيرون تقريبا ظهرشده بود و سميرا منو مجبورکرد ناهار مهمونش کنم.

منم که خيلي رئوف و آدم لارحي بودم قبول کردم(آره جون خودم)

نزديك هاي ايستگاه اتوبوس بوديم که چشمم به يك مغازه كفش فوشي افتاد. اهميتي به سميرا ندادم و رفتم توي مغازه. يك كفش مشكي پاشنه 10 سانتني نظرمو جلب کرد. به مغازه دارگفتم سايزپامو بياره.

-خب تو که اينو بپوشي ميشي بابالنگ دراز با اون قدت.

-تومجلس و بالباس مجلسي قد زياد معلوم نميشه چون همه از اينا مي پوشن.

به غر های سمیرا گوش ندادم و کفش رو خریدم. از شانس ما تارسیدیم به ایستگاه اتوبوس رفت و مجبور شدیم با تاکسی بریم. سمیرا که وسط راه پیاده شد ولی من تا خونه با همون ماشین رفتم. پول رو که حساب کردم دیگه کیفم خالی شد و هیچی توش نموند. با خوشحالی زایدالوصفی که ناشی از خریدن لباس بود پله ها رو اومدم بالا و کلید انداختم و رفتم توی خونه.

-آخ.....آخ.....یواشتر...

-باشه دختر خوب چقدر کم تحملی!!

دوساعته زیردست آرایشگر دارم چون میدم تازه بهم میگه چقدر کم تحملی. آخه یکی نیست بهش بگه یکی موهای خودت رو اونجوری بکشه خوست میاد؟ امروز عروسی ادریسه و من کلی ذوق و شوق دارم. نمیدونم چرا خوشحالم ولی حس میکنم اتفاق خاصی قراره بیوفته. اتفاقی که شتید تصمیم رو عوض کنه.... آدرس این آرایشگاه رواز رویا گرفتم... خودش که خیلی تعریفشو میکرد و می گفت کارش حرف نداره... منم امیدوارم همینطور باشه.

نامرد حتی نمیداره تو آینه نگاه کنم. منو آورده تو یه اتاق که بجز یه صندلی هیچی توش نیست و خودش افتاده به جونم... دیگه صبرم داره تموم میشه... بخدا من عروس نیستم که آوردیم این تو... ولی کاش بودم... کاش من بجای مژگان بودم... یعنی چی می شد اگه الان عروسی من و الیاس بودم.....

از فکر خودم خجالت کشیدم و زبونم رو گاز گرفتم. نمی دونم آرایشگره چش شده بود که بر داشت منو نگاه میکرد.

-بیخشید اتفاقی افتاده؟ چرا کارتون رو نمیکنید؟

-باورم همیشه دختر چه چشایی داری؟!!!

-جانم؟ چی؟!!

-گیرایی چشات فوق العاده است مخصوصا با آرایش.

هه این زنه هم دلش خوشه ها کسی که باید نگاه کنه کم محلی میکنه.... اونوقت این داره ازم تعریف میکنه...

-خيلي ممنون. حالا ميشه زودتر کارتون رو تموم كنيد؟

-من كارم خيلي وقته تمومه. ميتوني لباست رو بپوشي و خودت رو توي آينه ببيني.
از اينكه ديگه مجبور نبودم سوراخ سوراخ شدن سرم رو تحمل كنم خوشحال شدم و
سريع پيراهن پرنسسي ياسي رنگم رو پوشيدم.....

از اتاق كه خارج شدم همه مشتري ها و شاگرد هاي آرايشگر برگشتن بهم نگاه
كردن تو دلم گفتم حتما آرايشگر گند زده و شدم شكل جادوگر شهر از باترس
و لرز به سمت آينه قدي حركت كردم... از ترس ديدن خودم تو اون شكل چشمام رو
بستم..... چند دقيقه اي به همين صورت گذشت كه با احساس دستي روي
شونه ام چشم باز كردم ولي قبل از اينكه ببينم كيه چشم به آينه دوختم.....
تو شوك بودم..... يعني اين منم؟ چقدر چهره ام عوض شده بود..... آرايش
صورتم بي نقص و كامل بود و نيمي از موهام بالاي سرم به شكل گل جمع شده
بود و بقيه اش با فرهاي درشتي كه بهش داده بودن به صورت موج دورم ريخته
بود..... ولي مهم تر از اين برق توي چشمام بود كه با آرايش بيشتر به نظر مي
اومد.....

نگاهي از روي قدر داني به آرايشگر انداختم و اون هم در جوابم به لبخندي اکتفا
كرد.

از درتالار كه وارد شدم نگاه هاي پرتحسين فاميل رو حس كردم. اعتماد به نفسم
رفت بالا و قدم هام رو با صلابت برداشتم.... باكسايي كه ميشناختم روبروسي
كردم..... خودم رو روي يكي از صندلي ها انداختم.

سارا: ندايي پاشو پاشو چرا نشستي؟ عروسي داداشمه بايد باهام برقصي.

-سارا جون تازه رسيدم. خسته ام. بذار اول يه صفايي به اين دل صاحب مرده
بدم. بعد ميام. تازه هنوز عروس و داماد كه نيومدن تو چرا اينقدر هولتي؟

ظرف بستني ام رو تا ته خوردم و به قصد فضولي راه افتادم سمت اتاق
عقد. مطمئن بودم كسي اونجا نيست پس بيخيال مانتو و شال شدم و همونجوري
رفتم.

از بچه ها شنیده بودم كه اين تالار اتاق عقدش حرف نداره و خيلي شيكه ولي تا
به چشم خودم نمي ديدم راضي نمي شدم.

دور از چشم همه راهمو کج کردم ورفتم سمت اتاق،نمی دونم چرا بی دلیل ضربان
قلبم تند میزد.به هشدارهای قلبم توجه نکردم و دستگیره در رو
گرفتم.....ولی.....

همین که در رو باز کردم محکم رفتم تو بغل یکی

خشکم زده بود.....اصلا انتظارشو نداشتم.....بوی تلخ عطری مشامم رو
پرکرد.....خودش بود.....الیاس.....آخ خدای من.....اون اینجا چیکار
میکرد.....دستاش پشتم قفل شده بود و امکان هر حرکتی رو از من می
گرفت.....ثانیه ها گذشتن و جای خودشون رو به دقیقه دادن.....

به خودم اومدم.....دیدم اینجوری همیشه این اصلا تواین دنیا نیست.....پاشنه
کفشم رو محکم کوبیدم رو پاش.....بدبخت از درد به خودش می پیچید.....منم
فرصت رو غنیمت شمردم و سریع زدم به چاک.

کفشام رو از پام دراوردم و کمی به خودم استراحت دادم.ازبس رقصیده بودم دیگه
نای ایسلان نداشتم.

پاهام بدجوری درد گرفته بود ولی مگه من تسلیم می شدم دوباره پوشیدمشون و
رفتم وسط.

ازبلند گو داخل سالن اعلام کردند که قراره آقایون بیان داخل.

خب ما خانواده ی مذهبی بودیم و این چیزا رو رعایت می کردیم.من از قبل بخاطر
حضور ادريس مانتو و شال پوشیده بودم.....مانتوم بلند و تا زیر زانو بود ولی بخاطر
دامن پف دارم زیپش تازیر کمر بسته می شد.....بازم یه خوبی داشت اونم اینکه
دامنم بلند و پوشیده بود....

با اعلام دوباره آقایون داخل شدند.....سرم رو که برگردوندم از این همه جمعیت
تعجب کردم.....فکر می کردم فقط خانواده های درجه 1 مثل پدر وپدر بزرگ عروس
و داماد میان ولی اینجور که معلوم بود تا دوست های ادريس هم اومده بودن.

با چشم دنبال الیاس گشتم که مشغول صحبت با پسر عمه اش سینا دیدمش.....هنوز رومو برنگردونده بودم که سرشو بلند کردوبهم نگاه کردبعدشم یه نیشخند زدواز کرلم رد شد...

پسره پر رو واسه من نیشخند میزنه.حالت رو میگیرم.....

مطمئن بودم باز این دختر عمه های خود شیرین الیاس میرن بهش می چسبن....پس منم باید تلافی می کردم.

تو یه فرصت مناسب مخ مامان رو زدم و اجازه رقص رو ازش گرفتم.با این کارم فقط میخواستم حال الیاس و دختر عمه هاش رو بگیرم.

صدای آهنگ بلند شد و دختر و پسرها رفتن وسط.....دیدم شرایط مناسبه دست سارا رو گرفتم و بردمش بین جمعیت.....بامانتو رقصیدن برام سخت بود اما هر جور بود باید تحملش می کردم.....از دور الیاس رو دیدم که داره نگاه میکنه.....چشم هاش شده بود دو کاسه خون....اهمیت ندادم و شدت قر دادم رو بیشتر کردم....دختر عمه ی الیاس رفت واسه رقص دعوتش کنه که الیاس با چنان عصبانیتی سرش داد زد که بی هیچ حرفی برگشت.....

در حال رقصیدن بودم و توجهی به اطرافم نداشتم که حس کردم مانتوم داره شل میشه....نگاه کردم ...دیدم زیبش داره باز میشه....

ای خدا!!! غلط کردم آخه این چه موقع زیپ باز شدن بود.الان آبروم میره....نمی تونم درستش کنم.....خدایا خودت یه کاری بکن....

تقریباً تمام زیپ باز شده بود و شونه ها و سینه ی برهنه ام دیده می شد.....می خواستم یه جور ی از بین جمعیت رد بشم اما ه رکار می کردم نمی شد که یکدفعه تمام برق ها خاموش شد و آهنگ رقص تانگو گذاشته شد و دختر و پسرها دست توی دست هم شروع به رقصیدن کردند.

خدا رو شکر کردم و برگشتم تا برم بیرون و مانتوم رو درست کنم که یکدفعه یکی از پشت منو گرفت و به سمت خودش برگردوند...سرم رو بالا گرفتم و بانور کمی که توی سالن بود تونستم صورت الیاس رو تشخیص بدم.....

دست هاش رو دور کمرم قفل کرد و سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:الان مته بقیه رفتار میکنی و حرف اضافه هم نمیزنی.فهمیدی؟

از ترس زبونم بند اومده بود..... فقط تونستم سرم رو تکوم بدم که يعني آره..... دستام رو با لرز گذاشتم رو شونه هاش و باهاش هم قدم شدم..... هيچ حرفي نمي زد... فقط صدای نفس های تندش بود که به گوشم مي رسيد.....
حالم هر لحظه داشت بدتر مي شد..... گرم شده بود..... ديگه نتونستم خودمو کنترل کنم و شالم رو باز کردم.....

با اين حرکت الياس فشار دستاشو بيشتتر کرد..... سرم رو بالا گرفتم تا اعتراض کنم که نگاهم به چشماي وحشي اش افتاد و لال شدم..... غرق اون نگاه شدم..... حس کردم دست هاش از دور کمرم شل شد..... خوشحال شدم که داره ولم مي کنه اما اون دستش رو آورد جلوي مانتوم..... نمي دونستم ميخواه چيکار کنه..... داشتم کلافه مي شدم.....

دوباره الياس سرش رو آورد نزديک گوشم و باجديت گفت: به من نگاه کن.....

تحکمي که توي صداش بود منو مجبور کرد تو چشماش زل بزنم..... باز هم از زمين و زمان غافل شدم..... نميدونم چي توچشماش بود که منو تسليم خودش مي کرد..... وقتي به خودم اومدم که نرمي چيزي رو روي گونه ام حس کردم و صدای دست و سوت بلند شد و چراغ ها روشن شد.....

با روشن شدن چراغ ها دليل دست زدن ها رو فهميدم اونم اين بود که ادریس توي يه حرکت مزگان رو بوسيده بود..... يه نگاه به خودم انداختم که ديدم زيپ مانتوم بسته شده بود و شالم مثل روز اولش روي سرم قرار گرفته بود ولي هر چي نگاه کردم الياس رو ندیدم.....

يعني اون اين کار رو کرد؟؟؟... ولي چرا؟؟؟...

اون بوسه روي گونه ام..... اون چي؟... کار الياس بود؟؟؟....

نه بابا از بس توي فکر بودم توهم زدم..... عمرا الياس همچين کاري بکنه.... اما... آگه اون اينکار رو نکرده بود پس چرا رفت؟..... چرا رفت و منو با دنيایي از سوالات تنها گذاشت؟؟؟

فصل يازدهم

«آرام جانم مي رود»

طبق روال هرساله نذر ماماني بايد روز تولد حضرت مهدي(عج) يعني نيمه شعبان ادا مي شد.

فردا همه قرار بود برن اونجا...ازيك طرف دوست داشتم برم و ازطرف ديگه چندان خوشحال نبودم.....اونم به خاطر حضور الياس بود كه هنوز نتونسته بودم اتفاق روز عروسي ادريس رو هضم كنم....

-مامان من فردا كلاس زبان دارم.نمي تونم بيام.

مامان:بيخود.نميخواه اين جلسه بري.

-نمي تونم امتحان دارم بايد حتما برم.

-باشه برو.خودم يكي رو مي فرستم دنبالت.

-مثلا كي؟

-ميگم دايمي رسولت بيا.

به اجبار لبخندي زدم و گفتم باشه.

-الو مامان سلام

-سلام تو كجايي؟

-من جلو آموزشگام چرا هيچكي نيست؟

-تو رهه داره مياد يكم ديگه صبر كن.

-باشه پس فعلا

كنار جدول خيابون شروع به قدم زدن كردم كه با صداي بوق بلند ماشيني از جا پریدم....برگشتم تا يه چند تا فحش آبدار نثار راننده كنم كه با ديدن الياس خشكم زد.....سريع حالت چهره ام رو عوض كردم و رفتم سمت ماشين.

-سلام تو اينجا چيكار ميكني؟

-سلام بيا بالا اومدم دنبالت

-پس دايي کو؟قرار بود اون بياد.

-کار داشت من بجاش اومدم.اشکالي داره؟؟؟؟؟؟

-نه چه اشکالي مهم اين بود که بيام خونه ماماني حالا به کي مهم نبود...

فهميدم ناراحت شد ولي به روي خودش نياورد.دستش رو برد سمت ضبط و دکمه

پخش رو زد.صداي کامران و هومن تو ماشين پيچيد:

وقتي کسي رو دوست داري از همه دنيا مي گذري

تولـد دوبارته اسـم اونـو که مياري

وقتي کسي رو دوست داري ميخواي بهش تكيه کني

بگي که محتاجشي و به خاطرش گريه کني

الياس: ندا....

-بله

چند وقته ميخوام به چيزي رو بهت بگم ولي فرصتش پيش نيومده.

تودلم گفتم:

خدايا!!يعني ميخواد بگه؟آره؟

(مي دونم چيه الياس نميخواد خودت رو خسته کني....ولي نه ميخوام اعترافش رو از زبون خودش بشنوم....پس سراپا گوشم.)

-بگو گوش ميکنم.

-راستش..راستش.....اصلا ولش کن چيز خاصي نيست...

-اگه چيز خاصي نبود پس مرض داشتني گفتي...يا حرفي رو نزن يا وقتي ميگي

کامل بگو...

رومو برگردوندم و ازپنجره زل زدم به خيابون.

-باشه ميگم فقط اول تمام حرفام رو گوش بده بعد تصميم بگير

-باشه منتظرم

-راستش توي عروسي ادریس خیلی اتفاقا افتاد. اتفاق هایی که تو ازشون بی خبری.

-من از همه چی خبر دارم و می.....

نداشت حرفم رو بزنم.

-گفتم ساکت باش تا حرفام تموم شه.....

-نه از هیچی خبر نداری. تو عروسی ادریس مو قعی که ما اومدیم توی سالن زنانه... دوستای ادریس هم اومدن... اتفاقا سهیل که یکی از دوستای مشترک من و ادریس هم بینشون بود... تو نمی شناسیش همین قدر بهت بگم که خیلی پسرخویه..... من هم خودشو و هم خانوادش رو می شناسم.... مدرکش رو تو رشته ی دندانپزشکی گرفته و الان یکی از بهترین متخصص های اینجاست.

با هر کلمه ای که از دهن الیاس خارج می شد تعجب من بیشتر می شد و حدسم به یقین تبدیل می شد ولی نمی خواستم..... نمی خواستم رویایی که برای خودم ساخته بودم رو خراب کنم..... الیاس نباید این کار رو میکرد..... نباید اون حرفا رو بزنه.....

همه ی قدرتم رو جمع کردم و باصدایی که از ته چاه در می اومد ازش پرسیدم:

-خب ... خب این حرفا رو چرا به من میزنی؟

-از قضا سهیل تو رو اونجا دیده و ازت خوشش اومده. از من خواست که پیام باهات صحبت کنم تا اگه تو هم راضی هستی بیاد واسه.....

بین حرفاش پریدم و گفتم: الیاس تمومش کن دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

-ندا بهش فکر کن تو لایق این موقعیت خوب هستی. سهیل از هر نظر مناسبه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گرمای اشک رو روی گونه هام حس کردم. صدای کامران هنوز توی ماشین می پیچید

وقتی کسی رودوست داری میخوای که دنیا بد باشه

فقط اونوی که عاشقه عاشقی رو بلد باشه

حاضری که بگذری از مقررات و دین و عقل

وقتي کسي رو دوست داري معني نداره ديگه حرف

خدایا!! چرا؟ من که خواستم..... چرا اون نخواست..... من که گذشتم.... از همه
چي.... چرا اون حرفي نمي زنه....

چرا اون نميگذره.... مگه من چيز بدی ميخواستم..... فقط ميخواستم اون تکیه
گاهم باشه.... همراهم باشه... ولي.....

الياس تا منو تو اون وضعیت دیدزد روی ترمز.

-ندا..... ندا... چي شده؟؟... چرا گریه میکنی؟

.....-

-به خدا نمي خواستم ناراحتت کنم. فقط وظیفه ام رو به عنوان یه دوست انجام
دادم... وظیفه داشتم خواسته ی دوستم رو بهت بگم.

با حق حق گفتم:

-اگه من نخوام چي ها؟ برو به دوستت بگو دخترخاله ام مخالفه.

-باشه بهش میگم ولي اون نميگه دليلش چيه؟ حداقل دليلت رو بگو.

-دليل نمي خواد هنوز براي من زوده

-اينم دليل بود تو آوردی. ندا تو نبايد موقعيت هاي خوب رو از دست بدی. تو رو خدا
بهش فکرکن همينجوري رو هوا نگو نه.

-من فکرها رو کردم. دلایل خودمو دارم. به دوستت ميگي نه. الانم اين بحث رو تموم
مي کنی.

گفت باشه و ازماشين پياده شد..... توي فکربودم..... اين چه حرفايي بود که
میزد؟.... يعني واقعا غيرتش اجازه ميده يکي به دخترخاله اش ابراز علاقه کنه؟....

کاربدي نکرده که.... به قول خودش وظیفه اش رو انجام داده..... پس اين يعني اون
منو نميخواد.... آره همين طوره اگه يك درصد هم منو دوست داشت خودش جواب
دوستش رو ميداد و دست به سرش مي کرد..... پس منم نبايد ديگه بهش
فکرکنم.... نبايد.....

ناخودآگاه اين شعريادم اومد:

اي ساربان آهسته روکارام جانم مي رود
وان دل که باخود داشتم با دلستانم مي رود
من مانده ام مهجور از او، بيچاره و رنجور از او
گويي که نيشري دور از او دراستخوانم مي رود
او مي رود دامن کشان، من زهرتنهائي کشان
ديگرمپرس از من نشان، کزدل نشانم مي رود
با اين همه بيداد او، وان عهد بي بنياد او
درسينه دارم ياد او، يا برزبانم مي رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعي سخن
من خود به چشم خويشتن دیدم که جانم مي رود

تو حال و هوای شعرسعدی بودم که با ضربه ی الیاس به دستم به خودم اومدم.

-ها؟ چیه؟

-کجایي؟؟

-هیچ جا . همین جا

-تو راست میگی!! بیا این بطری آب رو بگیر هم دست و صورتت رو بشور و هم یکم
بخور. اینجوری بریم خونه مامانی فکر می کنن من اذیت کردم.

پوزخندی زدم و گفتم: نکردی؟

-نه اگه هم کاری کردم شرمنده

لبخند تلخی زدم و تارسیدن به خونه هیچی نگفتم.

-باشه واسه فهمیدن سورپرایز تو هم که شده میام.منتظرم باش

دستم و گذاشتم روی زنگ و فشار دادم.

-کیه؟

-نمکیه!!

-شرمنده نون خشک نداریم.

اینو گفت و گوشی رو گذاشت(ای آدم.....این همه اصرار که باشو بیا...حالا اینجوری مهمون نوازی میکنه)

دوباره زنگ زد.

-گفتم که نون خشک نداریم

-نون خشک نداریم و درد ! در رو باز کن

-آه آه جنبه شوخی هم نداری که بیا بالا.

همیشه ازخونه سمیرا خوشم می اومد.یک حیاط داشت به چه بزرگی که دو طرفش رو بوته های شمشاد احاطه کرده بود یه حوض کوچیک هم وسط حیاط بود....سبکش مته خونه های قدیمی بود ولی خیلی شیک تر وزیباتر.....

رفتم سمت در ورودی که نیمه باز بود.....(اینجا چه خبره...مگه مهمونیه؟چقدر سر و صدا از خونشون میاد!!)

در رو باز کردم و رفتم تو....سرم رو بالا گرفتم....ازچیزی که می دیدم خشکم زد.....بچه های f8 همشون اونجا بودن....وای که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.....

سمیرا:تعجب کردی نه؟خب این سورپرایزت بود

-خیلیچرا زودتر نگفتی؟

رویا:کیفش به همین بود جیگر.

ملیحه:حالا بدو بیا بغل بابایی که دلم برات یه ذره شده.

شروع به مسخره بازی کردیم. مثله این فیلم هندی ها از دور دویدم سمت ملیحه و دستامو از هم باز کردم.

-آه پدر.....پدر

ملیحه: پسرم.....

-پدر....

یکم مونده بود بهم برسیم که مهتا پرید وسط و گفت:

-نه... نه برادر این مرد همون کسیه که مادرمون رو کشت.....

من: تو..... تو پدر... تو مادرمون رو کشتی... آه.... باورنمی کنم.... مادر... زندگی بی تو چقدر سخته....

اونطرف هم رویاوسمیرا به آهنگ هندی گذاشته بودن و تو بغل همدیگه داشتن مثلا گریه میکردن که رها ازتوی اتاق اومد بیرون و گفت:

-بچه ها ول کنید این ادا و اطوارها رو بدوید سایت باز شد.

ما هممون اول به نگاه به همدیگه کردیم بعد جمیعا دویدیم سمت اتاق..... اینقدر سرعتمون زیاد بود که نفهمیدیم در اتاق بسته است و همه با کله رفتیم توی در.....

رویا: خاک بر سر وحشی تون چرا یهو رم کردید؟

سمیرا: حالا نه که جنابعالی تو باغ قدم می زدید؟!!

ملیحه: همش تقصیر این سمیرا است با اون هیکلش یکم رژیم بگیری لاغر شی بد نیست ها. هممون رو له کردی!! آی سرم!

من: بسه بچه ها. چرا دعوا می کنید. ما واسه یه چیز دیگه اینجا جمع شدیم.

با حرف من تازه همه یاد کنکور افتادن.

سمیرا: ندا اول مشخصات منو بزن.

رويا: نه اول من

مليحه: خودم خودم

من: دو دقیقه زبون به دهن بگيريد بينم چيکارميکنم. برید قرعه کشي بعد بياید.
زیرچشمي داشتم به حرکات بچه گانشون نگاه میکردم....هرکي اينارو مي دید
فکر نمي کرد ميخوان برن دانشگاهمثله اين بچه دبستاني ها پلم ..پولوم...پليچ
..میکردند....

مهتا: ندا به ترتيب بز: مهتا، رويا، سميرا، رها، مليحه...

-شماره شناسنامه هاتون رو بدید...

خب اعلام ميکنم:

-مهتا: 1500

رويا: 1720

سميرا: 2001

رها: 2160

مليحه: 1834

همشون خوش حال بودن چون هرکي مزد زحماتي رو که کشيده بود گرفته بود.

سميرا: پس خودت چي؟

رويا: راست ميگه ندا ماله خودت رو بز.

اينقدر حواسم به بچه ها پرت شده بود که از خودم يادم رفته بود....باترس ولرز
مشخصات رو وارد کردم و منتظرشدم تا صفحه لود بشه

-بچه ها من نمي تونم نگاه کنم يکي تون برام بخونه.

رويا: من ميخونم

-خانوم ندا محرابي رتبه ي شما 361؟ چي؟ 361؟ سميرا بيا بين درست مي بينم!!

سميرا: آره ...ندا...چه کردي دختر!!

از خوشحالي زياد يه جيغ بنفش زدم وازروي صندلي پريدم پايين تو بغل مهتا.
مليحه: يکي اينو جمع کنه!!خوبه خبرقبولي کنکور بوداگه الياس بهت پيشنهاده ازدواج
مي داد چيکار مي کردي؟!

يک ساعت بعد همه براي دادن اين خبر به خانواده هامون از هم جداشديم

با خوشحالي پله ها رو دو تا يکي اومدم بالا ودرآپارتمان رو باز کردم...ميخواستم
اولين نغري که خبرقبولي کنکور روبهش ميديم مامان باشه..... اما.....باخبري که
شنيدم تمام خوش حاليم فروکش کرد.....

مامان داشت با تلفن صحبت مي کرد... گوشامو تيزکردم...

مامان: چي؟ الياس ميخواه بره؟ کجا؟

.....

مامان: حالا چرا مانادا؟ مگه همين جا نمي تونه ادامه تحصيل بده؟

.....

مامان: پس فردا پرواز داره؟ چه زود! باشه مرسي که خبر دادي

ديگه نمي شنيدم چي ميگن... خودموانداختم توي اتاقم و در رو قفل کردم.

خدایا اين بود مصلحت من؟..... اينجوري که من داغون ميشم..... چه جوري

ميتونم دوريشو تحمل کنم؟..... اصلا چرا داره ميريه؟..... چرا کانادا؟..... مگه

کشور خودمون چي کم داره؟..... من ديگه به چه اميدي زندگي کنم؟..... نابود

شدم.....

ازصبح مثله پرنده اي که توي قفسه خودمو توي اتاق زنداني کردم.....ديگه انگيزه

اي براي پرواز ندارم..... عشق 6 ساله ام رفت.....

هرچي مامان اصرارکرد که بيا بريم فرودگاه سردرد رو بهونه کردم وباهاش

نرفتم..... مي دونستم اگه برم نمي تونم خودمو کنترل کنم.....پس فقط بهش

گفتم از طرف من ازش خداحافظي کن.....

از صرح این دفعه هزارمه که دارم آهنگ مرتضی پاشایی رو گوش میدم و پابه پاش
اشک می ریزم.

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشی هامو تو بارفتن گرفتی

مثه حس یه عشق تازه بودی

مثه افسانه بی اندازه بودی

هیچکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه ترهایی زوده

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشی هامو تو بارفتن گرفتی

مثه حس یه عشق تازه بودی

مثه افسانه بی اندازه بودی

باصدای در پخش رو خاموش کردم ورفتم تا دست و صورتم روبشورم.....نمی
خواستم مامان بفهمه گریه کردم.داشتم صورتم رو خشک می کردم که سارا پرید
تو اتاق.

-سلام خانوم دکتر

-سلام حالا که تا خانوم دکتر بشم

-میشی ولی یادت باشه اولین مریض روانیت منم خانوم روانشناس

لبخندی زدم و گفتم : باشه

سارا:حالا دیگه واسه ما ناز می کنی و فرودگاه نمیای!اگه بدونی داداشم چقدر
چشم به راهت بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه ! چشم به راه من؟!!

-پس نه عمه ام!خدا بگم چيكارت كنه كه آرزو به دل گذاشتيش.

-سارا برو بيرون حوصله ندارم

-باشه ميرم فقط اومدم اينو بهت بدم ميدونم حالت سرجاش نيس.

-اين چيه؟

-نامه اس

-خودم دارم مي بينم كه نامه اس كي داده؟

-داداشم... گفت بهت بگم مي خواسته خودش بده بهت كه نيومدي...الانم من برات آوردم

هاج و واج داشتيم به نامه نگاه مي كردم.....نفهميدم كي سارا خداحافظي كرد و رفت.....

سريع نامه رو باز و شروع به خوندن كردم:

سلام به الهه عشق و محبت:

هرگز از دقيقه اي ديگه خبرندارم... نمي دونم وقتي اين نامه رو ميخوني كجا هستم؟...ميدونستم به ديدنم نمايي پس تصميم به نوشتن اين نامه گرفتم.

نمي دونم از كي اين حس شروع شد..... اولش فكر كردم شايد زودگذر باشه ولي با هربار ديدن تو ريشه ي اين حس توي دلم بيشتتر شد.....

باتفاقاتي كه توي عروسي اديس افتاديقين پچا كردم كه تو همون كسي هستي كه مي تونم باهات خوشبختي رو حس كنم.....

اما هنوز سردرگمم.... گيجم... رفتار تو منو به شك مي اندازه..... براي همين تصميم گرفتم برم....شايد براي مدتي کوتاه وشايد هم براي مدتي طولاني.... فقط ميدونم كه هم من بايد خودمو پيدا كره و هم تو.....

مي خوام باهات حرف بزوم.... از اين بگم كه انتظار چقدر تلخه....ولي من برمگردم و با همه ي قدرت اين انتظار را تحمل مي كنم.....

از تو ميخوام حتي اگه ذره اي به من علاقه داري منتظرم بموني تا برگردم واين عشق رو باهم قسمت كنيم..... چون مي دونم جزتوهيچكس در قلب من نيست

پس.....توهم به انتظار بمون چون حتي مرگ هم نمي تونه منو ازتوجدا كنه..زيرا
هنوز قلب هامون با خاطرات گذشته هم چنان با يك آهنگ مي تپد.

«در بند تو الياس»

با خوندن شعري نامه رو بستم و خودم رو به آينده اي نامعلوم سپردم.

اي كه مي پرسي نشان عشق چيست؟

عشق چيزي جز ظهور مهر نيست

عشق يعني تپدن بهردوست

عشق يعني جان من قربان اوست

عشق يعني يك نگاه آشنا

ديدن افتادگان زير پا

عشق يعني با غم الفت داشتن

سوختن با درد نسبت داشتن

عشق يعني لحظه هاي التهاب

عشق يعني لحظه هاي ناب ناب

عشق يعني تكيه بر بازوي باد

عشق يعني حسرت پاينده باد

عشق يعني گم شدن در لحظه ها

عشق يعني آبي بي انتها

عشق يعني انتظار و انتظار

عشق یعنی هرچه بینی عکس یار

فصل آخر

«دروغ دوست داشتني»

5 سال بعد

5 سال با همه ي سختي هاش گذشت.....سختي هايي که گاهي شيرين بود، گاهي تلخ.....

توي اين سال ها خيلي چيزا عوض شده.....من ديگه واسه خودم کسي شدم.....ديگه اون دختر بچه ي احساساتي نيستم.....به راحتی به کسي دل نمي بندم وهنوز که هنوز قليم فقط با شنيدن اسم يك نفره که به تپش درمياد.....کسي که هيچ وقت از ذهن و قليم بيرون نميره وهر لحظه از زندگيم با ياد اون سپري ميشه.....

فقط 2 ترم ديگه مونده تا مدرکم رو بگيرم و بشم خانوم دکتر اين مملکت.....

منتظرم ... منتظر 2 چيز...اول کسي که قليم رو باخودش برد..... دوم منتظر روزي که مطيم رو افتتاح کنم تا بتونم به مردم خدمت کنم.....

درست يك هفته از رفتن الياس مي گذشت که من از طريق سارا خبر موافقتم روبهش رسوندم و گفتم منتظرش مي مونم تا برگرده.....

فرداي همون روز خانواده ي خاله اومدند خونمون.....گفتن که الياس بهشون زنگ زده و گفته:«با اينکه من نيستم ولي قليم اونجاست....من اومدم ولي قليم رو پيش دختری جا گذاشتم که شما خوب مي شناسيدش....کسي که با يك نگاهش دلم رو لرزوند.....ازتون فقط يه خواسته دارم.....ميخوام نذاريد مال کس ديگه اي بشه.....ندا مال من هست و مال من خواهد ماند».....

با اينکه الياس نبود ولي من همون روز رسما نامزدش معرفي شدم و مراسم عقد و عروسي به بعد از اومدن الياس موکول شد.

هنوز بعد از اين سال ها تنها چيزي که به من يقين ميده الياس برمي گرده انگشتریه که روي دستم خودنمايي ميکنه.....

خسته و کوفته از دانشگاه اومدم خونه.....ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.....داشتم از پله ها بالا می اومدم که صدای اس اس گوشیم بلند شد.....

حال و حوصله جواب دادن به اس اس رونداشتم.....گوشی رو پرت کردم تو کیفم و رفتم تو.....

بعد از خوردن ناهار اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.....

از صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.....اما تا اومدم جواب بدم قطع شد.....سارا بود.....یعنی چیکارم داشت؟.....

به صفحه گوشی نگاه کردم.....خدای من چقدر اس اس داشتم....

بجز 2 تاش بقیه اش از سارا بود.....یکی یکی بازشون کردم

-سلام ندا یه خبر خوش

-ندا با توام ها.هستی؟

-کجایی چرا جواب نمیدی؟

-ندا||| زنده ای؟

-نکنه دزدیده باشنت.خوبی؟

-تورو خدا جواب بده نگرانتم.

-سابقه نداشته تو اس اس جواب ندی!!

همینجور داشتم پیامک ها رو میخوندم که با خوندن آخرین زدم زیرخنده.نوشته بود:

-خاک برسرت ندا.....منو بگو که نگران شدم..زنگ زدم به خاله میگه خوابه..گرفتی خوابیدی؟اونوقت من اینجا بال بال میزنم بهت خبرخوش بدم.اصلا باهات قهرم!

سریع براش اس زدم:

-قربونت برم،خسته بودم.ببخشید حالا خبرت رو بگو.قول میدم دیگه تکرار نشه.

بعد از چند دقیقه جواب اومد: باشه این دفعه می بخشم، میخواستم بگم..... بگم.....

دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم بهش:

-الو سارا بگو دیگه! جونمو به لبم رسوندي.

-کي؟ من جونتو به لب رسوندمیا تو که از ظهر منو سرکار گذاشتي؟

-بابا من که معذرت خواهی کردم، جان من بگو دیگه

-اوه چقدرم هولہ! قدیما تا به دختر میگفتن میخواد برات خواستگار بیاد کلی سرخ و سفید می شد.

-چی میگی سارا؟ خواستگار کدومه؟ تو که میدونی من بجز.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

-بله میدونم بجز داداش من به کسی فکر نمیکنی.

-خب پس این حرفایی که میزنی یعنی چی؟

-خب دارم میگم داداشم میخواد بیاد خواستگاریت دیگه.

-هههه اون از کانادا پاشه بیاد خواستگاری من.

-بله فردا پرواز داره، داره برمی گرده. خودت رو آماده کن واسه خواستگاری اصلی.

خشکم زد..... گوشي از دستم افتاد.....

خدایا... تموم شد..... یعنی داره میاد؟..... انتظار به پایان

رسید..... هووووووووور!!!!.....

از شدت خوشحالی می پریدم هوا و دادو فریاد می کردم.....

از سروصدای من مامان اومد تو اتاق

-چی شده چرا جیغ میزنی؟

-ماما!!! ان داره میاد... بالاخره داره میاد....

خدایا!!!! عاشقتم!!!!!!!

امروز الياس مياد.....عشقم.....همه ي وجودم.....هيچ وقت فکرنمي کردم يك روز
اينقدر دلترنگش بشم.....بالاخره زندگي داره روي خوش بهم نشون ميده.....
توي راه فرودگاه بوديم.....تا چند دقيقه ي ديگه بهش مي رسيدم.....خوش
حاليم رو سر پدال گاز خالي کردم وسرعت گرفتم.....
پشت شيشه ي سالن پروازهاي خارجي ايستاده بوديم تا مسافرها ازپله برقي
بپن پايين.....
دسته گلي که براش گرفته بودم رو از استرس زياد تگون مي دادم.....روپا بند
نبودم و سالن رو متر ميکردم....نمي دونم چرا دلشوره گرفته بودم.....انگار قرار بود
اتفاق خاصي بيوفته.....

-پس چرا نمي ياد؟

سارا:دختر چقدر عجولي؟ تاچمدون هاشون رو بگيرن طول ميكشه.
داشتم كلافه مي شدم.....5 سال انتظار كشيده بودم واين دقيقه هاي آخر برام
مثل يك عمر مي گذشت.....

سارا:نداااااا..... اومد..... اومد.....

سريع به سمت شيشه برگشتم.... اما..... سرجام خشك شدم..... چيزي رو
مي ديدم که نمي تونستم باور کنم.....

الياس بود که ازپله ها پايين مي اومد..... پخته تر به نظرمي رسيد..... ولي...اون
که کنارش بود كي بود؟....

يه دختر 26 يا 27 ساله کنارش ايستاده بود و الياس هم دست يه دخترچه ي
3ساله رو توي دستش گرفته بود و بهش لبخند ميزد...

دنيا جلو چشمام تيره شد.... تمام آرزوهام بر باد رفت... ديگه نتونستم تحمل
کنم....دسته گل رو انداختم توي سطل زباله و به حرفاي بقيه توجه نکردم و با
سرعت زياد فرودگاه روترك کردم.....

پامو گذاشته بودم رو گاز و باسرعت مي روندم.....نمي دونستم کجا ميرم....فقط
مي دونستم بايد برم.....

صدای خواننده ها تمام اتفاقات رو برام زنده کرد:
تو که از اولشم جای من یکی دیگه توی قلبت بود
نگو به من که تو هرکاری کردی درسته نگو حقت بود
تو که ازاسمم و عشقم و حسم و قلبم دلتو کندي
به چشای منه ساده ي بي کس تنها داری مي خندي
همیشه دروغ مي گفتي واسه من مي میري
بگو عاشقم نبودي تو که داری مي ري
به خدا همش دروغه که منو دوست داری
تو که روی قلب من اینجوري پا میذاری
بگو این دروغ دوست داشتني رو این بارم
باز بگو بي تو مي ميرم بگو دوست دارم
من که این همه دروغ تو رو باور کردم
یه دفعه دیگه بگو بگو که بر مي گردهم
حرفایي که الیاس بهم زده بود یادم اومد.....

منتظرم بمون..... بدون که حتی مرگ هم نمي تونه ما رو از هم جدا کنه.....
ندا مال من هست و مال من خواهد بود.....

نه.... الیاس ... چرا؟... اون حرفا همش دروغ بود... پس اون حرفایي که زدی چي
بود؟.....

نمي بخشمت هیچ وقت نمي بخشمت..... زندگیم رو نابود کردی.....
از شدت اشک نمي تونستم جلومو خوب ببینم..... باصدای بوق ممتد کامیون به
خودم اومدم..... ولی..... دیگه دیر شده بود.....

ماشين ندا با سرعت زياد به کاميون برخورد کرد و چپ کرد.....
شايد ه يچ وقت فکرشو نمیکرد که گفته الياس حقيقت نداشته باشه و مرگ اونا رو
از هم جدا کنه.....
اما تقدیرچيز ديگه اي براشون رقم زده بود.....آينده اي که هيچ کدوم تصورش رو
نمیکردن.....

و ندا نتونست به آرزوهاي قشنگش برسه.....
وباز هم اين صدای خواننده بود که سکوت رو مي شکست:
تو که از اون همه حرفايي که به تو گفتم چيزي يادت نيست
تو که ميذاري ميري و من اينجا مي مونم با چشاي خيس
تويي که ازم گذشتن آسون واست مته بازچه ام
چه جوري بهم مي گفتي که مثل قديما عاشقت مي شم
هميشه دروغ مي گفتي واسه من مي ميري
بگو عاشقم نبودي تو که داري مي ري
به خدا همش دروغه که منو دوست داري
تو که روي قلب من اينجوري پا ميذاري
بگو اين دروغ دوست داشتني رو اين بارم
باز بگو بي تو مي ميرم بگو دوست دارم
من که اين همه دروغ تو رو باور کردم
يه دفعه ديگه بگو بگو که بر مي گردهم

و اما الياس.....

الياسي كه اين همه دوري و انتظار روتحمل كرده بود تا به عشقش
برسه....اما...بخاطر يك سوءتفاهم تمام آرزو هاش نابود شد.....

كاش.....كاش قبل از حركتش همه چيز را تلفني گفته بود.....

كاش مي گفت به خاطر مريضيه پدري،وكالت زني را برعهده گرفته كه به تازگي
همسر خود را از دست داده ويا تنها فرزندش زندگي ميكنه.....

كاش مي گفت به خاطر كمك به هم نوع حاضر شده به اين زن كمك كنه..نه چيز
ديگه...اما...افسوس.... افسوس كه ديگه نمي توان به عقب برگشت.....

و او هرگز خود را نبخشيد و تا آخر عمر به هيچ زن ديگري فكر نكرد و تنها با ياد و
عشق ندا زندگي كرد.....

همواره ندا زن زندگي اش..... و مالك قلبش بود.....

و اما اين است بازي سرنوشت.....

سرنوشتي كه نمي توان با آن جنگيد.....براي بعضي خوب و براي بعضي بد رقم
مي خورد.....

و تقدير مانع رسيدن اين دو به هم شد.....

شايد ندا و الياس در اين دنيا به هم نرسيدند اما شايد در دنيايي ديگر دست در
دست هم و در کنار هم به آرامش برسند.....

خداحافظ و اين يعني در اندوه تو مي ميرم

و اين تنهائي مطلق كه مي بندد به زنجيرم

و بي تو لحظه اي حتي دلم طاقت نمي آرد

و برف نا اميدي بر سرم يكريز مي بارد

چگونه بگذرم از عشق از دل بستگي هايم

چگونه مي روي با آنكه مي داني چه تنهائيم

خدا حافظ اي همپاي شب هاي غزل خواني
خدا حافظ پايان آمد اين ديدار پنهاني

پايان

22/5/91

(Norbert ننگين)

سخني با خواننده ها:

مي دونم خيلي ها دوست داشتن اين رمان جور ديگه اي تموم بشه.....

مي دونم خيلي ها به عشق اين رمان رو مي خوندن كه آخرش ندا و الياس بهم
برسن اما.....

اما راستش من اين رمان رو براساس واقعيتم نوشتم... و چون توي واقعيتم اين دو نفر
بهم نرسيدن.. دوست داشتم رمان رو هم جوري به پايان برسونم كه با زندگي
واقعي فرقي نداشته باشه.....

نميگم تو زندگي واقعي ندا مُرد... اما به عشقش نرسيد و اين دوري دست كم از
مُردن نداره.....

اميدوارم نواقص و ايراد هايي كه داشت رو به بزرگواري خودتون ببخشيد.....

و بهم انرژی بديد تا بتونم با كارهاي جديد در خدمتتون باشم.....

به اميد ديدار دوباره

نگین